



مجموعہ قصہ

ہفتبر میر تیموری

سرشناسه	: مریتموری، هزبر، ۱۳۳۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: آلبوم خیال: مجموعه قصه/ هزبر مریتموری.
مشخصات نشر	: تهران: نسل نو، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۱۱۵ص.
شابک	: 978-964-588631-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۳
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ی۴۲۴۱۷/س۴۲۲۳/PIR۸۲۳۳
رده بندی دیویی	: ۸۹۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۸۶۳۹۳۱



نام کتاب: آلبوم خیال

نویسنده: هزبر مریتموری

نوبت اول: ۱۳۸۹

نشر: نسل نو

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۸۸۶۳۱-۶

تلفن: ۰۹۱۲۱۵۴۶۸۵۶

قیمت: ۲۲۰۰ تومان

«با تشکر از آقای حمید طهماسبی که جهت انتشار این مجموعه در ایران تلاش نمودند»

آلبوم خیال

مجموعه قصه

هژبر میر تیموری

نام کتاب: آلبوم خیال
نویسنده: هژبر میر تیموری
نوبت اول: ۲۰۰۹
نشر: نسل نو
صفحات:
تیراژ:
شابک:

«با تشکر از آقای حمید طهماسبی و خواهرم مینامیر تیموری که جهت انتشار این مجموعه در ایران تلاش نمودند»

خُمره های شکسته

آلبوم خیال

پژواک

سیکل

چشم های باز پدر

گل خشخاش

درمسیر راه

آنسوی پنجره

کوه ارغوانی

مانده های پدر

پشت لحظه ها

وصل پروانه

وقت رفتن

آخرین صدا

وام

اگر

مدرسه

نقطه خاکستری

«خُمره های شکسته»

تازه قد یه دستم بهار دیده بودم. مادرم گفته بود که «اگه یک انگشت دیگه بشمرم، موقع مدرسه ام می شه».

خونه ی قشنگی داشتیم، با یه حیاط بزرگ و آجر فرش که یه حوض گِردی وسطش بود، برا اینکه حوض تنها نباشه، مادرم چندتا گلدون سُفالی رو پیشش گذاشته بود. پای دیوار آجریش باغچه ای پُر از گل های مخملی و کُنْج حیاط چند خُمره فیروزه ای که پُر بودن از خاطره. و ایوان بلندی که با دو بازوی سنگی ش سقف خونه رو تو هوا گرفته بود تا آفتاب تو چشم اتاق ها نخوره.

وقتی ما بچه‌ها توش می‌دویدیم، آجراش پاهامونو قلقلک می‌داد. چهار اتاق بزرگ داشتیم که پنجره‌شون رو به حیاط بازمی‌شد و از تو درهای چوبی اونا رو با هم خودی کرده بود. اتاق سمت راستی که از همه بزرگتر بود، پذیرائی‌مون بود و فقط وقتی که مهمون می‌ومد، درشو باز می‌کردن. توش که می‌رفتیم هواش بوی کفشای عید رو می‌داد.

قسمت بالاش یه پیش‌بخاری داشت که دور تا دورشو نقش گل و میوه گچبری کرده بودن و دوتا پرنده سال‌ها بود که لای نقش‌هاش حبس بودن، رو سکوش چند ظرف استیلی که هیچکی استیل بودن شونو باور نداشت، اما هروقت که از جلو نگاهشون می‌کردی شکلتو در می‌آوردن. و یه تُنگ بلور که اگه دهن‌شو باز می‌کردی اشکتو در می‌آورد و چند کتاب توی فراموشی طاقچه به هم تکیه داده بودن. کف اتاق یه فرش بزرگ داشتیم که وقتی روش راه می‌رفتیم، مادرم می‌گفت: «مواظب باشید گل‌هاشو زیر پا له نکنید.»

خونه‌مون دائم پُر مهمون بود و فامیل‌ها همیشه دور و برمون بودن و به خاطر رو درباستی که با مادرم داشتن، ما بچه‌ها رو بغل می‌کردن و الکی قربون و صدقه‌مون می‌رفتند. سوغاتی‌ها آدم‌ها رو به خونه‌مون می‌آوردن. پدرم هنوز اونقدر پیر نشده بود. اگرچه روزا کمتر اونو میدیدیم. اما اگه خونه بود، می‌دیدیم صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد، توی حیاط، کنار باغچه، حوله‌ی سفیدی رو دورگردنش می‌انداخت و دو تا میل بزرگ چوبی‌شو که همیشه گوشه‌ی حیاط بود برمی‌داشت و ورزش می‌کرد. ما بچه‌ها هم می‌رفتیم پیش‌اش وای می‌ایستادیم و اداشو در می‌آوردیم. بعد از ورزش کردن می‌ایستاد، گرگ می‌شد و دنبال‌مون می‌کرد، باشکمای پُر از خنده دور حوض

می دوویدیم، مادر سرشو از پنجره بیرون می آورد: «مواظب باشید، زیاد به حوض نزدیک نشید.»

بعد آقا گرگه از پشت می رسید و بره کوچیکه رو که اغلب هم آنا خواهرم بود که با اون پاهای کوچیکش همیشه عقب می موند رو می گرفت و بلندش می کرد، با نوک دماغ، شکمشو قلقلک می داد. چقدر نوک دماغش روی شکم لذت می داد. آنا تو بغلش دست و پا می زد و ریشه می رفت، بعد مادرم تو ایوان می اومد و صدامون می کرد: «بچه ها بیاین صبونه بخورین.»

به دنبال پدر از پله های سنگی ایوان بالا می رفتیم. شبا که مهمون نداشتیم اسب مون می شد و ما به نوبت سوار پُشتش می شدیم و دور تا دور اتاق می چرخید، بعد می ایستاد و مثل اسب شیهه ای می کشید، دستاشو از روی قالی برمی داشت و ما از رو پشتش سُر می خوردیم و پیاده می شدیم. بعد اون یکی سوار می شد. از بازی کردن با پدر سیر نمی شدیم. اما افسوس که سرش حسابی شلوغ بود، باچی؟ ما نمی دونستیم. فقط می دیدیم که هرروز بعد از اون که صبونه شو می خورد، کت و شلوارشو می پوشید و ازخونه بیرون می رفت و نیمه های شب که ما خواب بودیم برمی گشت.

تا اینکه یه روز که صبح ولرم تابستونی بود. پدرم مثل هر روز، حوله ی سفیدشو دورگردنش انداخته بود و داشت با آب پاش فلزی گلدونای لب حوضو آب می داد و مادرم جلو آینه ی بزرگ مون با اون قاب بُرنزی قلمکاری شده، نشسته بود و داشت چشمای درشتشو با دقت سُر مه می کشید و خاله طاهره داشت نون سنگت برشته ای رو که تازه آورده بود، رو سفره می چید. بوی چای تازه دم که روی سماور برنجی بود، توی اتاق پیچیده بود. از توکوچه صدای

ماشینی نزدیک می‌شد، و بعد جیغ در حیات بلند شد: «این صبح زود کی می‌تونه باشه؟»

پدرم بلند شد و آب‌پاش فلزی را رو لبه‌ی حوض گذاشت و به طرف در رفت. در رو که باز کرد، چندتا ژاندارم بودن که وارد شدن. من توی بغل پنجره، منتظر شروع کردن ورزش پدرم نشسته بودم، با دیدن اونا رو به مادرم گفتم: «مامان مهمون اومد.»

مادرم با تعجب از توی آینه نگاهی به من کرد: «مهمون؟ اونم این اول صبحی؟»

قلم رو توی سُرْمه‌دانش فرو کرد و از جلوی آینه بلند شد و کنار پنجره اومد. دید که افسر میانسالیه با دو سرباز مسلح که دم در با پدرم مشاجره شونه. مادر با دستپاچگی چادر سفیدگلدارشو سرش کرد و دمپائی‌هاشو پوشید و به ایوان رفت و از اون بالا رو به پدرم گفت: «چیزی شده آقا؟» پدرم سرشو برگردوند و با صدای گرفته‌ای گفت: «چیز مهمی نیس خانم، شما برید تو.»

مادرم خواست تا به اتاق برگرده که ستون ایوان پَرچادرشو سِفْت گرفت. وایساد. خاله طاهره هم چیدن صبونه رو ول کرد و به ایوان اومد و کنار مادرم ایستاد. «چی شده خانم؟»

آرنج مادرم از زیر چادر لگدی به پهلوی طاهره زد: «ساکت باش بینم موضوع چیه؟»

گوش‌هام کوچکتراز اون بودن که بشنوم اون ژاندارم‌ها با پدرم چی کار دارن. اما دیدم که ژاندارم‌ها از حیات بیرون رفتن و دم در وایسادن. پدرم که اومد تو، حوله از رو شونه‌اش سُرخورد و پرید رو طنابِ توی حیات.

از بغل پنجره پریدم پائین. کنجکاوی دستمو گرفت و پیش پدرم برد. با دستپاچکی داشت لباس‌هاشو می‌پوشید، مادرم داشت چیزی می‌گفت. جلوتر که رفتم، حرفاشو قطع کرد. پرسیدم: «باباجون کجا می‌خوای بری؟»
پَر پیراهن سفیدشو توی شلوارش فرو کرد: «یه کاری دارم پسر، باید حتماً برم.»

«پس امروز ورزش نمی‌کنی؟»

سینه‌شو بالا گرفته بود و داشت کمر بندشو می‌بست، دستی به سرم کشید و گفت: «باشه وقتی برگشتم، و ادامه داد: این دفه می‌خوام تو رو بگیرم و یه لقمه‌ت کنم»

من خندیدم. مادرم دستی به شونه‌ام زد و گفت: «برو صبونه‌تو بخور.»
بعد از همونجا خاله طاهره رو صدا کرد: «طاهره، بچه‌ها رو ببر صبونه‌شونو بخور.»

دقایقی بعد صدای خارج شدنشونو از اتاق شنیدم. از کنار سفره بلند شدم و پیش پنجره رفتم، دیدم درحالی که مادرم پشت سرش راه می‌ره، از پله‌های ایوان پائین رفتن. دم در حیاط مادرم ایستاد، پدرم بیرون رفت و در رو پشت سرش بست. مادرم همونجا چادر سفید گلدارشو دور کمرش جمع کرد و رو پله‌ی سنگی دم در نشست و پَر چادرشو جلوی صورتش گرفت و گریه کرد. از پنجره پائین اومدم و پیش مادرم رفتم، دیدم که گلای چادرش همه خیس شدن.

دقایقی بعد صدای ماشین اومد که از کوچه‌مون دور می‌شد. صدای ماشین پدرم رو با خودش برد.

روزها گذشت و پدرم به‌خونه برنگشت. دیگه صبح‌ها بدون پدر، حیاط سرد و خلوت بود و از آفتاب دلتنگی می‌تایید. و شبا تاریکی آدم رو خفه می‌کرد. مادر دیگه مثل هر روز که از خواب بلندی‌ش، جلوی آینه نمی‌رفت و چشمای درشت و سیاه‌شو سُرمه نمی‌کشید و میل‌های چوبی پدر گنج حیاط کز کرده بودن، و انگار گلدونای لب حوض ماتم گرفته بودن و خُمره‌های فیروزه‌ای تو غمگینی سایه سر روشنه‌ی هم گذاشته بودن.

روزگار همین جوری گذشت و پدرم برنگشت. نمی‌دونم چند روز، چند ماه و یا چند سال بدون پدر گذشت، فقط دیدم که گُلای باغچه‌مون خشک شدند، ریختن و خُمره‌ها شکستند و من بزرگتر شدم، چاغ شدم، سنگین شدم، قد کشیدم، و از میل‌های چوبی پدرم بلندتر شدم و دیگه می‌تونستم اونا رو یکی یکی از زمین بکنم و تا رو سینه‌ام بالا شون بیارم. خوب که نگاشون می‌کردی، عرق شوخی‌های پدرم لای ترک‌هاش زنگ زده بود.

به‌اندازه آجرهای حیاط‌مون خواب دیدم که پدرم مثل همیشه که سفر می‌رفت، با اون چمدون خرمائی رنگش برگشته و با ورودش به‌حیاط، چمدون‌شو زمین می‌ذاره و ما بچه‌ها می‌دویم جلوش، به‌اش که می‌رسیم، می‌شینم و بغلمون می‌کنه. با هم می‌آیم تو و سوغاتی‌ها رو یکی یکی باز می‌کنیم.

عاقبت اینقدر خواب دیدم تا مادرم بیدارم کرد و گفت: «پاشید بچه‌ها امروز پدرتون می‌آد، پاشید هزار تا کار داریم.»

بیدار شدیم، هنوز آفتاب نزده بود. چند لقمه شوق خوردیم، منو خاله طاهره سر و صورت خونه روشستیم و دَم کوچه روجارو و آب پاشی کردیم.

خُمره‌های شکسته‌ی فیروزه‌ای روجمع کردیم و دور ریختیم. مادرم دوباره جلوی آینه‌ی بزرگ و قلمکاری شده رفت و چشمای کوچیکشو سُرْمه کشید. صدای ماشینی نزدیک شد. مادرم چادر سیاه‌شو سرش کرد و از پله‌های ایوان پائین رفت، همه دم حیاط ایستادیم.

ماشین شورلت آبی رنگی جلو اومد و دم حیاط‌مون ایستاد. در باز شد و پیرمردی با موهای سفید و صورتی پُر از چروک پیاده شد، نگاهش کردم، پدرم نبود. نگاه کرد چشماشو همه جا گردوند، دنبال بچه‌های کوچولوی شیطونش می‌گشت.

سپتامبر ۰۴ دن هاخ

«آلبوم خیال»

آلویی آغشته به روزهای کودکی را به دهان برد. گاز که زد، چند قطره
خاطره از گوشه ی لبش چکید. با لب های دلتنگ هسته اش را توی سینی فوت
کرد.

بلند شد و آلبومی را که توی طاقچه پوسیده بود برداشت. مثل اینکه در
قفسی را باز کند، دسته، دسته نگاههای آشنا توی خیالش پر کشید. آلبوم پُر خنده
های فراموش شده بود. توی ورق دوم هنوز آقا جان داشت برای پروانه قصه
میگفت و او سراپا گوش روی زانویش نشسته بود. پشت سر آقا جان، هنوز
درخت سیب بر گهایش سبز بود.

توی هر صفحه ی آلبوم آدمها با هم بودند و دستها روی شانه ی هم. زمان زندگی بود و مرگ هنوز پایش را توی آلبوم نگذاشته بود. آلبوم را بست. سرش را برداشت.

توی آینه، پرده داشت تکان می خورد. سرش را برگرداند، گلدانی توی پنجره داشت خمیازه می کشید. میج عصایش را محکم گرفت. بلندشد و کنار پنجره رفت. پرده را اندکی کنار زد. حوض خالی با لبهای ترک خورده، چند برگ برباد رفته را به آغوش کشیده بود. کمی آنطرفتر شاپرکی سرگردان گوشه حیاط دور خودش می چرخید و باد درهای پوشیده را به هم می کوفت. خودش را دید درحالی که رختهای کودکی اش را پوشیده بود، از پله های آجری ایوان پایین رفت و از درحیاط خارج شد.

کوچه پُرافتاب بود و پنجره ها پرآسمان و طاق ایوان همسایه پرآواز پرستوها. درخم نا موزون کوچه، بوی کاهگل و یاس به هم آمیخته بود. از مقابلش زنی که لب چادرسیاهش را گاز گرفته بود، با نانی برشته و زنبیلی پرحرفهای داغ می گذشت.

جلوتر پیر مردی کنار دیوار، روی پیتی خالی نشسته بود و زیر تابش گرم آفتاب سالهای سوخته اش را می شمرد و آرزوهایش را یکی یکی دور می انداخت و باد به آرامی دلتنگی هایش را نوازش می کرد.

درخنکای سایه کوچه رعنا را دید درحالی که دوریقه پلاستیکی سفیدش را زده بود، کیفی در دست، مادرش او را با خود می برد. چقدر به دستهای مادرش حسودیش می شد. به دنبال نگاه هایش کوچه را تا پیچ پُر از اضطراب مدرسه پیمود.

درکنج گرم اتاق کتری روی اجاق جیغ کشید. پرده از دستش غلتید. اتاق

دوباره پرتنهایی شد. کتری را برداشت. قوری پر را با آن پیراهن زیرینش روی کتری گذاشت. چایی که دم کشید، یک استکان تنهائی برای خودش ریخت و به نقش های نرم پستی تکیه کرد، پاهایش را روی گلهای وحشی فرش رها کرد و به قاپ عکسی که مقابلش به دیوار آویخته بود، خیره ماند. رعنا با آن چادر سفید گلدارش درحالی که دست پروانه را گرفته بود، روی پاهای خودش شانه به شانه ی او ایستاده بود. پشت سرشان تصویر بارگاهی از امامی معصوم که گویی با باد می جنبید، آویخته بود.

با هر جُرْعۀ چایی که می نوشید تصویر در ذهنش رنگ می گرفت. رعنا از میان تاریکی حَرَم بیرون آمد. نزدیک که شد، همه ی چراغ های حَرَم توی چشمهایش بود و حرفهایش آغشته به گلاب و دودۀ شمع .

درانتهای سرد شب خودش را دید که در شعاع نورآبی آمبولانسی سفید پوش، در پیچ حُزن آلود جاده ای ناشناس روی سنگی سرد کز کرده بود و ماشین واژگون شده شان را نظاره می کرد. حجم قیر آگین شب باتمام سیاهی اش با ضجه های پروانه می لرزید. و در اندوه نا روشن صبح آمبولانس رعنا را با خودش برد. و او پروانه را بر تنهائی شانه هایش نهاد.

ساعتی که به لبه ی آلبوم تکیه کرده بود، چند ضربه ی تکراری در حجم طاقچه نواخت. به ساعت نگاه کرد. خیلی از تنهائی گذشته بود.

باکمک عصایش بلند شد. قاپ عکس را از دیوار گرفت و عکس را از توی آن بیرون آورد و پیش بقیه، توی آلبوم فرستاد. کنار پنجره رفت. پرده را به تمامی کنار زد. قناری بازیگوشی لای برگهای مو جُفتش را می جست.

« پڑواک »

« چرا وایسادی؟ مگه تو نمی آیی؟ »

قلم را روی کاغذ انداخت و سرش را بلند کرد: « کجا؟ »

صورتش را جلوی آینه کج کرده بود و مژه هایش را سُرمه می کشید:

« خوب معلومه! دریا. »

آرنجش را روی میز تکیه داد و پیشانی اش را با کف دست مالید: « اگه اجازه

بدی یه موضوعی به ذهنم اومده می خوام بنویسم اش. »

قلم را توی سُرْمه‌دان فرو کرد. آخرین نگاه را به خودش کرد و بلند شد:
«حالا نمی شه یه وقت دیگه؟»

خمیازه‌ای کشید و چند ضربه به سینه‌اش زد: «نه، فراموشش میکنم.»
به آشپزخانه رفت و لیوانی را زیر شیر آب گرفت: «حالا اینقدر مُهمه؟»
بسته‌ی سیگارش را از روی میز برداشت و یکی را بیرون آورد و به لب گرفت: «مهم که نه اما...»

لیوان خالی را محکم روی میز آشپزخانه گذاشت و بیرون آمد: «در هفته یه
روز تعطیلیم اونم تو همیشه می‌خوای خونه بمونی؟»
دود سیگارش را بیرون داد: «خوب شما برید.»
لباس‌های بچه را از روی کاناپه برداشت و مچ دستش را گرفت و جلوی
کشید: «به‌همین سادگی؟»

«خوب منم همین یه روزو می‌تونم کار کنم دیگه.»
جلوی بچه زانو زد تا زیپ دامن‌اش را ببندد: «این بچه گناه داره، تمام هفته
میره مدرسه، اینم آدمه، دلش می‌خواد مَث بچه‌های دیگه با باباش بره بیرون.»
چیزی نگفت. سیگارش را لبه‌ی زیر سیگاری گذاشت. بلند شد و از پشت
میز بیرون آمد، تُنگ ماهی را دو دستی از روی میز برداشت و به آشپزخانه برد.
«بابا نمی‌آد؟»

«نه دخترم، بابا دلش درد می‌کنه، سرطان داره، انشا... که...»
با احتیاط ماهی را توی کاسه‌ی آبی گذاشت و آب تُنگ را توی ظرفشویی
خالی کرد: «مامان راست می‌گه دخترم.»

کیف دستی‌اش را روی شانه انداخت و به آشپزخانه آمد: «سویچ ماشین
کو؟»

تُنگ ماهی را آبکشی کرد و زیر شیر آب گذاشت تا پُر شود. با سرش به میز
نهار خوری اشاره کرد: «اونجاست.»

دسته‌ی کلید را با عصبانیت برداشت، دست بچه را گرفت و از طول هال
گذشت. صدای درِ هال را شنید که محکم به هم خورد. تُنگ ماهی را برداشت
و از آشپزخانه بیرون آمد. تُنگ را که روی میز گذاشت. ساعت دیواری
تنهایی‌اش را اعلام کرد. سرش را برداشت. ساعت سه بود. دستانش را به هم
مالید و با شوق صندلی را عقب کشید و نشست. قلم را از روی کاغذ برداشت و
شروع به نوشتن کرد:

«بر بلندای تپه‌ای که فاصله چندانی با دریا نداشت، روی نیمکت سبز رنگی
نشسته بود و دریا را می‌نگریست. نسیم خنکی می‌وزید و صدای امواج دریا از
آن فاصله شنیده می‌شد. ساحل دریا که در تابستان از ازدحام جمعیت موج
می‌زد، حالا فقط مرد جوانی در آن پائین روی شن‌های خیس با سگش بازی
می‌کرد. کمی آن طرف‌تر پرندگان دریائی را دید که با رنگ‌های سفید و
خاکستری‌شان تجمع کرده بودند و گاه با امواج کف‌آلود دریا که به ساحل
شنی می‌خورد به عقب می‌پریدند...

از این شروع خوشش نیامد. کاغذ را مچاله کرد و توی آشغالی زیر میز
انداخت و دوباره شروع کرد:

... پائیز بود و هوا داشت رو به سردی می‌رفت و ساحل دیگر خلوت شده
بود و کافه‌های کنار ساحل که در تابستان‌ها، با آن صدای بلند موزیک‌شان که
تا شعاع صدها متری بگوش می‌رسید و میزبان هزاران توریست بودند و آنقدر
شلوغ می‌شدند که برای خریدن یک آبجو می‌بایست بیشتر از یک ساعت توی
صف می‌ایستادی، دیگر همه را جمع کرده بودند و حالا نه از آن کافه‌ها خبری

بود و نه از آن ازدحام جمعیتی که زیر تابش آفتاب سوزان، روی ساحل شنی دراز کشیده و یا در رفت و آمد بودند. حالا فقط چند تخته آلوار چوبی از آن‌ها برجای مانده بود. تاجشتم کار می‌کرد، دریا بود و در سوی دیگر تپه‌ی پُر از گیاهی که در امتداد دریا تا افق ادامه داشت.

باد سردی از جانب دریا می‌وزید. یقه‌ی کاپشن‌اش را به هم آورد و دگمه‌هایش را بست...

صدای کسی را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد. چند ضربه به در خورد. قلم را محکم روی کاغذ انداخت. ضربه‌ها تکرار شد.

«چرا دیگه نمی‌رن؟»

به تندی صندلی را عقب زد و برخاست. در را که گشود پیرمردی با موهای سفید و تبسمی بر لب در آستانه‌ی در ایستاده بود.

«بله؟»

«بخشید، طبقه‌ی پائینی نیستن؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت: «چه می‌دونم آقا! زنگ بزنید.»

«زدم، کسی باز نمی‌کنه. دستش را به کمرش گرفت و ادامه داد: آخ! باید این همه پله رو دوباره برم پایین؟»

لای در ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

«می‌شه چند دقیقه‌ای مهمون شما باشم تا اونا بر می‌گردن؟»

چشمانش را بست تا خیلی زود تصمیم بگیرد. نفس عمیقی کشید و چشمانش را گشود. با نارضایتی اشاره داد تا داخل شود. پشت سر پیرمرد وارد حال شد و نشستند. احساس کرد او را جایی دیده است.

پرسید: «همدیگر رو دیدیم؟»

«ممکنه.»

دستی به سرش کشید و پرسید: «چیزی می خورید؟»

نگاهش را دور اتاق چرخاند: «چرا که نه؟»

«چی می خورید؟»

«بوی چایات محشره.»

برخواست و به آشپزخانه رفت. پیرمرد هم چنان سرش را دور اتاق

می چرخاند. با صدای بلند طوری که او بشنود گفت: «مزاحم شدیم.»

دو فنجان را از توی کابینت برداشت و روی سینی گذاشت: «مراحمی آقا.»

«تنهایی؟»

چای را که توی فنجان ها ریخت، قوری را روی سماور گذاشت: «بچه ها

همین الان رفتن دریا. تو راه پله ندیدی شون؟»

عصایش را به لبه ی مبل تکیه داد: «شما چرا نرفتید؟»

با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد: «یه کاری داشتم.»

کلاهش را از سرش گرفت و کنارش روی مبل گذاشت: «پس واقعاً مزاحم

شدیم!»

فنجان چای را جلویش گذاشت: «نه بابا، کار مهمی نبود. یکشنبه بود و

تعطیل. گفتیم چیزی بنویسیم. تو هفته که باس مٹ سگ بدویم. مائیم و این یه

روز دیگه، کاری کردیم، نکردیم از دستمون رفته.»

فنجان چای را از روی سینی برداشت: «نویسنده ای؟»

«نه بابا نویسنده کیه! کاغذ حروم می کنیم.»

چای اش را هورت کشید: «حالا چی می نویسی؟»

پایش را روی پا انداخت: «قصه، حالا با یه رُمان مشغولم.»

«پس حرفه‌ای هستی؟ تا حالا چیزی هم چاپ کردی؟»

«حقیقتش هنوز نه، اما اگه این رُمانم تموم بشه، شاید چاپ‌اش کنم.»

به آرامی چای‌اش را هورت می‌کشید. انگار نگاهش می‌خندید. بیشتر به اطراف می‌نگریست. کمتر نگاهش با او تلاقی می‌کرد. هم چنان که گوش میکرد مرتب سرش را تکان می‌داد.

«چقدر رفتارش مثل پدرمه!»

حالا کلاه لبه‌دارش را روی زانویش گذاشته بود و با نوک انگشت‌اش به آن می‌زد.

سری تکان داد: «هنوز جوونی، وقت داری.»

خندید و بلند شد و کنار پنجره رفت: «شما اینطور فکر می‌کنید؟»

فبجان خالی را روی میز گذاشت: «چند وقته که می‌نویسی؟ کارت همینه؟»
پرده را کنار زد. نور آفتاب توی اتاق ریخت:

«نه، کارمندم، اما از بچه‌گی به نوشتن علاقه داشتم، آرزوم این بود که نویسنده بشم. از نوشتن لذت می‌برم.»

نوشته‌اش را از روی میز برداشت و جلوی پیرمرد انداخت: «اما افسوس که هیچ وقت فرصت اینو پیدا نکردم تا به اندازه‌ی دلم بنویسم.»

«چرا؟»

نوشته را برداشت و پرسید: «بخونم؟»

سری به عنوان تأیید تکان داد: «خوب دیگه زندگی باهمه‌ی

مشکلاتش. تا بچه بودم درس و مشق و مدرسه، بزرگتر هم که شدم چیزای دیگه مث ازدواج و...»

«تا شما اینو می‌خونید یه چای دیگه بیارم؟»

« ممنونم.»

برخواست سینی را برداشت و به آشپزخانه رفت. از همانجا پرسید: «بیسکویت

می خورید؟»

«چرا که نه!»

روی مبل خودش را جا به جا کرد: «راستی، چرا می نویسی؟»

با سینی چای آمد و نشست: «همین جوری، حرفامو بزنم.»

«با کی؟»

«با مردم.»

«چی رو می خوای به مردم بگی؟»

«خوب یه چیزایی که فکر می کنم باید گفته بشه.»

«مث چی؟»

«خوب خیلی چیزا.»

«مگه مردم نمی دونند؟»

«خیلی چیزا رو نه.»

«چرا فکر می کنی چیزایی رو که تو می دونی، مردم نمی دونن؟»

سرش را خاراند و کمی دستپاچه شد: «می دونی؟ نوشتن خودش یه جور

ارتباطه.»

«و ارتباطی که شما تا حالا موفق نشدید برقرارش کنید، درست می گم؟»

سری تکان داد: «خوب تا کارا چاپ نشن که ارتباط برقرار نمی شه. بالاخره

روزی برقرار می شه.»

«از کجا اینقدر مطمئنی؟ تازه! مگه هر چرندیاتی که چاپ بشه موفقه؟»

«مطمئن نیستم اما امیدوارم.»

«مرتیکه چقدر بی ادبه!»

چای اش را برداشت و تکیه داد «می دونی؟ منم مَث تویه روزی جوون بودم و عاشق نوشتن و امیدوار بودم که روزی نویسنده‌ی موفق‌ی می شم و با نوشته‌هام کارهایی می کنم.»

«خوب شدی؟»

جرعه‌ای چای نوشید و فنجان را روی میز گذاشت: «نه نشدم، و الان وقتی به اون همه روزای قشنگی که از دست دادم فکر می کنم قلبم می گیره. ای کاش اون زمون کسی به من می گفت چه اهمیتی داره که پیچ رودخونه چه جوریه و سرچشمه‌ش کجاس، برو پسر تا آفتاب نرفته شنا تو بکن. هزاران بار آفتاب دراومد و رفت و من خودم رو کُنْج اتاق حبس کردم و فلسفه و مثنوی خوندم، شباً به جای اینکه برم بیرون و ماهو نگاه کنم، پرده رو کشیدم و دود چراغ خوردم و دفتر سیاه کردم، تا به خودم اومدم پیر شدم. هم به خودم ظلم کردم و هم به بچه‌هام. دست آخر هم هیچ گه‌ی نشدم...»

دستی به سیبل‌های سفیدش کشید و ادامه داد: «می دونی؟ نویسندگی کار هرکسی نیست. آدمه خودشو می خواد. باید خیلی جون سخت باشی و دنده‌ی فیل داشته باشی. از خیلی چیزا باید بگذری. مَث کِشت کردن تو زمین پُر از سنگلاخه، معلوم نیست که حتماً ثمر بده. اگه ثمرنده مَث من نه تنها به خودت، به خونواده‌ات هم ظلم کردی. حالا تو هنوز جوونی و فرصت داری تا قبل از اونکه مَث من بشی تکلیفتو روشن کنی. نویسندگی نه شغله و نه سرگرمی. قمار زندگیه. مواظب باش که داری با دُم شیر بازی می کنی.»

آرنجش را خاراند و با حرکت دست گفت: «اما به اعتقاد من مهم جاری

شدنه، نه به دریا رسیدن.»

«این فقط یه شعاره پسر.»

«منظورت چیه؟»

تکه‌ی بیسکوییتی را به دهان برد: «زندگیتو بکن. امروزو گرو فردات نذار.»
سیگاری روشن کرد و دودش را به طرف پنجره بیرون داد: «حالا چرا این حرفا رو به من می‌زنی؟»

«چون می بینم داری اون راهی رو می‌ری که من رفتم. عاقبت هم مٹ من هیچ...»

«نه، اینطور نیست. من راه خودمو می‌رم.»

«چه راهی؟ لای جملات کپک زده نفس کشیدن و توکوچه‌های سرد و خشکِ خیالت ویلون شدن؟»

«نه توهنوز منو نمی‌شناسی، از کجا می‌دونی که من زندگی نمی‌کنم؟ نوشتن برا من خودش یه جور زندگیه.»

«با همین شعارهات داری زندگیِ خودت و خونوادتو حروم می‌کنی. نقد رو گرو نسیه می‌ذاری.»

«مٹ چی؟»

«مٹ امروز که بچه‌ی معصومتو تو این هوای به‌این قشنگی ول می‌کنی تنها با مادرش بره دریا، می‌شینی توخونه و به قول خودت چرت و پرت می‌نویسی که مثلاً درآینده با مردم ارتباط بگیری؟»

«اصلاً این کیه که اوامده تو خونه‌ی من و اینطوری با من حرف می‌زنه؟
چطور به‌خودش اجازه می‌ده سر من داد بزنه؟ شیطونه می‌گه دُمشو بگیرم و بندازمش بیرون!»

«چی داری می‌گی آقای محترم؟»

«جمع کن پسر این دفتر دستکو، پاشو زندگی تو بکن، فردا بچه ات بزرگ می‌شه، خودت پیر می‌شی غصه‌شو می‌خوری ها! پاشو برو تا نرفتن، دست بچه‌تو بگیر و بزن به دریا.»

«دیگه داره زیادی میره، انگار چای مُفت زبونشو دراز کرده!»

«اصلاً شما کی هستید؟ چرا توی زندگی شخصی من دخالت می‌کنید؟»

صدای پایی توی راه پله آمد، انگار کسی با عجله بالا می‌آمد. پیرمرد با خونسردی عصایش را از کنار مبل برداشت.

«خیلی خوب، مث اینکه او مدن.»

برخاست و کلاهش را سرش گذاشت و باتبسمی در چهره به‌سوی دررفت. دم در ایستاد، سرش را برگرداند. با عصایش اشاره داد: «زندگی یادت نره!»

پیرمرد که از هال خارج شد در را محکم پشت سرش بست: «مرتیکه عوضی! فکر کرده کیه؟ برو دست بچه‌تو بگیر...»

به هال برگشت و نوشته‌اش را برداشت تا پیش میزش برود و مشغول شود، در هال باز شد، زنش با عجله وارد شد و به طرف میز نهارخوری رفت.

«خوش گذشت؟»

سویچ را از روی میز برداشت: «مث اینکه داریم می‌ریم ها!»

چشمانش را گرد کرد: «کجا؟»

«حالت خوبه؟ او دم سویچو بردارم!»

«پس این همه مدت کجا بودید؟»

«کدوم مدت؟ اشتباهی کلید خونه رو به جای سویچ برده بودم.»

«من یه ساعته با این آقاهه نشستم و گپ زدم...»

«چی می‌گی؟ کدوم آقا؟»

«همین آقائی که الان اومد پایین، تو راه پله ندیدیش؟»

«پایین کجا؟ راه پله‌ی چی؟ تو مته اینکه پاک قاطی کردی ها!».»

«بابا همین پیرمرده، موسرسفیده، الان با شما اومد تو راه پله! چطور

ندیدیش!»

«برو بابا مارو هم خُل کردی!»

به طرف مبل‌ها اشاره کرد: «بین ایناها براش چای...!»

یک فنجان روی میز بود. به ساعت نگاه کرد، ساعت سه و پنج دقیقه بود.

جولای ۰۴ دن هاخ

«سیکل»

اگرچه پرستوها رفته بودن، اما کوچۀ هنوز پُر بچه بود و زنایی که دم درآ نشسته بودن. ما بچه‌ها باتوپ قلقلی بازی می‌کردیم. نه، توپ نبود. اما سنگ زیاد بود. با سنگ‌های قلقلی بازی می‌کردیم. دوران قبل از تناسب بود و تلویزیونا هنوز سیاه و سفید. نه اصلاً تو محله‌ی ما تلویزیونی نبود. اما مادر بزرگ قصه خوب می‌گفت. یه روز نیازعلی ندارد دنبالم اومد تا با هم به مدرسه بریم. تو مدرسه بچه‌ها همه یه اسم داشتن. همه ندارد بودن. کلاس‌ها بوی نون می‌دادن و معلما بوی درخت. کتاب‌ها از بوی خمیر کپک زده بودن و نیمکت‌ها از سرما می‌لرزیدن. تو مدرسه گریه کردن واقعی رو یاد گرفتم. یه چیز دیگه هم. بابا نان داد. اگر چه همه‌ی باباها نون نداشتن، ولی دل مهربونی داشتن. تازه خیلی‌ها هم بابا نداشتن.

بعد از مدرسه نیازعلی دنبالم می اومد تا با هم بازی کنیم. روزای خاکستری رو با هم داشتیم. یه روز باهم برا دیدن ماهی سیاه کوچولوکنار رودخونه رفتیم. نیازعلی هم سیاه بود. اونا حرف همو خوب می فهمیدن. رودخانه هم چنان می رفت. روزهای بچه گی ما هم.

بزرگترشدم. بزرگتر و بزرگتر، موقع پیدا کردن ژولیت رسیده بود. اما من اسبی نداشتم. اسب دیگه قدیمی شده بود، ماشین اومده بود. ماشین هم نداشتم. پیاده رفتم و توی پنجره های مدرسه مون پیداش کردم. نمی تونست حرف بزنه. اما خط قشنگی داشت. منم براش می نوشتم. دزدکی. آخر داستان ما جور دیگه ای شد. ژولیت رفت گل بچینه. شکسپیر دیگه مرده بود اما مُشیری هنوز توکوچه ها بود و داشت سنگ ها رو جمع می کرد و فروغ داشت کنارباغچه خواب می دید و سهراب توی بنارس شب دهکده ها رو وزن می کرد و به دنبال فصول از سر گلها می پرید.

مدتی از ژولیت بی خبر بودم. می خواستم به اش تلفن بزنم اما تو کوچه مون هیچ کدوم تلفن نداشتم.

اون وقتا خیلی چیزا نداشتم. چون ساختمان های کوچه مون همه گلی بودند و برق نداشتن. مرادبرقی هم هیچ وقت نیومد تو کوچه مون. اما پوران هر روز توی پنجره هاش می خوند. بنان و مرضیه هم. بعضی وقتام ام کلثوم برا بابام می خوند. ما حرفاشو نمی فهمیدیم. چون ماگُرد بودیم. و برا اینکه ثابت کنیم که ما هم ایرانی هستیم باید

فارسی رو یاد می گرفتیم. اجباری بود.

اون زمان خیلی چیزا اجباری بود. مث دورِیقه زدن و سر تراشیدن برا مدرسه. مث هورا کشیدن، مث سلام کردن، مث قبول کردن لباسای گشاد عید

که بابا برامون می خرید.

محلّه‌ی پر از شوقی داشتیم و من همه جاشو بلد بودم. می‌دونستم که ظهرها کجاش سایه لنگر می‌اندازه و کجاش شیطنت می‌دووه. شباتو محله‌مون ستاره می‌بارید و بازی هامون لای تاریکی کوچه گم می‌شد و من به‌خونه می‌اومدم و روی چروک‌های رختخوابم آروم می‌گرفتم و چشمک زدن ستاره‌ها رو روی پیرهن سورمه‌ای مادرم می‌شمردم. کمی اونطرفتر، خواهرم به‌لالایی‌های مادرم می‌ک می‌زد و بابام به دلوپسی‌های روی چوب سیگارش.

نیازعلی دیگه مدرسه نمی‌اومد توی گِلپزخانه جوئی‌ش رو له می‌کرد و دوده‌ی روزاشو به باد می‌داد. اما یادش همیشه توی ذهن کوچۀ قل می‌زد.

شبا روی پشت بوم‌ها پریا زار می‌زدن و هوا هنوز تازه نشده بود. هیچ صدایی نبود. فقط صدای کفش‌های قیصر بود که از کوچه می‌گذشت. یه صدای دیگه هم بود، صدای کسی که پشت دیوار بلندی جون می‌کنه. زمستونا گل‌های یخ توی دل خیلی‌ها جوئه میزد. و بعضی‌ها ایمان می‌آوردن به‌آغاز فصل سرد. شبای جمعه گوگوش از توی پنجره به بابام چشمک می‌زد و ما مشق می‌نوشتیم. داریوش و ستار از ترس پدرم پشت جلد کتابای خواهرم قایم شده بودن. و محمد علی کلی توی کیف مدرسه‌ام به خرده‌های نان مشق می‌زد.

سال‌ها گذشت و من بزرگتر شدم. درست اندازه‌ی بابام. حالا تو خونه‌مون دوتا مرد داشتیم. نه سه تا! اولش سه تا بودیم. دادش بزرگم هم بود که معلم روستا شده بود. چون اَرس از شهرما دور بود. بُرده بودنش اوین آبتنی‌ش بدن و ناخوناشو بچنین که دیگه برنگشت. خیلی‌ها توخونه شون حتی یه مردهم نداشتن. مردهاشون کشاورز بودن، اما چون زمین نداشتن، رفته بودن خوزستان

لوله بکارن.

تو محله مون چون مردها رفته بودن، زن‌ها نون می‌دادن. اما تو کتابا هنوز باباها. به هر حال نون، نون بود چه فرقی می‌کرد که کی نون می‌ده. من تا اون موقع نمی‌دونستم که بابام چه جوری و از کجا نونو پیدا می‌کنه. اما می‌دونستم که ناصر چند نفر رو تو کاباره می‌زنه و کرایف چندگل و خواهرم می‌دونست که فارافاست موهاش چه مدلیه.

بابام دیگه نمی‌تونست نون بده. پیرشده بود. اما من جوون بودم. مامان می‌گفت باید خودت بابا بشی. اما من نمی‌خواستم، چون ژولیت مامان شده بود. وقتی رفتم نون در بیارم تازه فهمیدم که چقدر سخته! مٹ ساکت نشستن کنار هفت سین.

بابام چون دیگه نمی‌تونست نون بده از خونه مون رفت. دنبالش رفتم تا پیدااش کنم. اما نمی‌دونستم کجا. توی کتابای فارسی دنبالش گشتم، اما رد پای بابام زیر چرخ دُرشکه والدوله‌ها و حوض السلطنه‌ها گم شده بود و هیچ اثری ازش نبود. پس کجا رفته بود؟

مامانم گفت که برو از سروانتس بپرس. پیش سروانتس رفتم زیر سایه‌ی آسیابی از کار افتاده داشت نقاشی‌ای که از بابام کشیده بود به پرده‌ی آسیابی آویزون می‌کرد. پرسیدم: «بابام کجاست؟»

گفت: «که از اینجا رفته.»

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «به هیچ‌ستان.»

دنبالش رفتم تا بالاخره پیدااش کردم. پیش دون خوان داشت چُپُق می‌کشید. یه کلاه حصیری سرش گذاشته بود و اسم خودشو گذاشته بود

آنورلیانو و داشت رباعیات خیامو می‌خوند. دودچُقش گرسنه‌ام کرد. رفتم
تویه رستوران سوری، گابریلا برام یه پرس میخک آورد. بعد از اونجا حرکت
کردم از رودخانه می‌سی‌سی‌پی گذشتم و معدن کارای سیاه رو دیدم. که تو اون
ظهر گرم تابستونی بیل‌های زنگ زده شونو کنارشون روی سنگ‌ها گذاشتن و
دارن به زغال سنگ‌های خشک گاز می‌زنن. از دور سلامی دادم و از اونجا به
سرزمین شورآباد رفتم. از کنار رود ولگا گذشتم. رپین رو دیدم که داشت
کشتی چوبی بزرگی رو تو آب می‌کشید. رد شدم و رفتم. پیرمرد شخم‌زنی رو
دیدم که با ریش سفید و بلندش زیر سایه درخت سیبی دراز کشیده بود. سلام
کردم، بلند شد و نشست. برام از جنگ و صلح گفت. بعد به قمارخونه‌های سن
پترزبورگ رفتم. هنوز لنینگراد نشده بود و نازی‌ها به‌اش حمله نکرده بودن.
کوچه هاش پُر فقر بود و تیره‌بختی به‌درو دیوارش چسبیده بود.

سوار درشکه‌ای شدم و تو اون نیمه شب از یه کوچه‌ی تنگ و سنگفرش
شده رد شدم. از پشت تنها پنجره‌ی روشن اون کوچه صدای چق چق نوشتن
آناگریگوریانا رو شنیدم. بعد از اونجا به کِرت رفتم. زوربا رو دیدم. درحالی که
بطری نیمه خالی‌ای رو تودست داشت، مست، مست، تلو تلو خوران تو
کوچه‌های رندی می‌رفت و حافظ می‌خوند. شایدم خودشو به مستی زده بود.
دنبالش راه افتادم. وقتی به‌اش رسیدم گفت: «دنبال من نیا پسر».

گفتم: «تشنه‌ی زمزمه‌ام».

گفت: «برو به مغولستان خارجی».

کوله پستی موبر داشتم و به‌کوه زدم. توی غبارهای راه گم شدم. و سر از
ماداگاسکار درآوردم. همون جایی که کوچه‌هاش پُر کرومو زومند و هیچ
چشمی به زمین خیره نیست و هیچ کسی زاغچه‌ها را جدی نمی‌گیره. و پرنده

ها نمی‌خونن و ناقوس‌ها گریه می‌کنن. و کارناوال‌های سیاه و گل آلود داره و نور زنجیراش چشم کبوترارو زخم می‌کنه.

درانحنای فکرم یاد ماه زنده‌ی بومی کرده بودم. به تهران برگشتم. زمستون سراومده بود و بهار شکفته بود. لاله‌ها بیدار شده بودن و تو کوه‌های توچال داشتن آفتابو می‌کاشتن. شباً که نگاه می‌کردی رو سینه‌ش یه جنگل ستاره داشت. تا اینکه دوباره پائیز شد و همه‌جا ابری. ابرهای سیاه و هزار ساله تمامی آبی آسمان رو بلعیدن. از تهران به شهرمون برگشتم. وقتی برگشتم، شنیدم که پدرم پشت چپرها مرده. و وقتی پدرم مُرد تو شهرمون پاسبونا نمی‌دونستن که شعر چیه. اما زدن و شلیک کردن رو خوب بلد بودن.

حالا دیگه بابای منم مُرده بود. اما بابای نیازعلی خونه بود و نرفته بود خوزستان لوله بکاره. می‌گفت که صدام داره اونجا رو شخم می‌زنه.

سیما خواهرم هم دیگه مدرسه نمی‌رفت. تو خونه همش زیرتنها درخت حیاطمون، نون و دیالکتیک می‌خورد. مادرم خیلی نگرانش بود. می‌گفت: «باید شوهر کنه.»

اما شوهر کجا بود؟ جَوَونا رو همه برده بودن اوین ارشاد کنن. نیازعلی رو هم که دیگه بزرگ شده بود و می‌خواسته تا با ماهی سیاه کوچولو پیچ رودخونه رو عوض کنن.

تا اینکه یه روز، نه روز نبود، شب بود. چندتا سیاهپوش اومدن و سیما رو با خودشون بردن. بالاخره هر دختری روزی باید ازخونه‌ی بابا بره. وقتی که بردنش تفنگ‌ها کل می‌زدن.

چون فقیر بودیم مادرم برا جهیزیه‌ش اشک‌هاشو نخ کرد و گردنبندی براش بافت.

بعد از رفتن سیما من تنها شدم. از بیکاری رفتم و معلم شدم. روز اول که سر کلاس رفتم از بچه‌ها خواستم که خودشونو معرفی کنن. یکی یکی از جاشون بلند شدن:

«آرشِ ندارد.»

«بهمنِ ندارد.»

«پرویزِ ندارد.»

«اکبرِ خیلی خیلی دارد.»

اکتبر ۰۴ دن هاخ

«چشم های باز پدر»

تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشت، خواهرش بود، گفت: «بابا حالش خیلی بده، همش اسم تو رو می گه، هرکاری داری بذار زمین و فوراً بیا.»
درحالی که دستانش می لرزید، گفت: «آخه من به اش قول دادم که چیزی براش بگیرم بیارم، هنوز نگرفتم.»

«چی می گی نادر! اون داره می میره، زودتر بیا.»

سریع توی ماشین پرید و رفت. دربین راه دلش بدجوری شور می زد. با خودش گفت: «نه، نباید طوری بشه، ما تازه داریم با هم دوست می شیم.»

شبی را بیاد آورد که رفته بود تا مثل همیشه حمام‌اش ببرد. اذدر که وارد اتاق پدر شد، آمیخته‌ی بوئی ازپمداد و ساولون و توتون، فضائی متعفن و آزار دهنده‌ای را که تا اتاق‌های مجاور به مشام می‌رسید، پُر کرده بود. به روی خودش نیاورد، سلامی کرد و با دلتنگی خاصی رفت و کنارش، روی فرش رنگ و رو رفته‌ی تبریزی نشست و به پستی ترکمنی که کنار دیوار بود تکیه داد. و بعد مُچ استخوانی‌اش را گرفت و آرام، آرام به حمام‌اش برد.

حالا دیگر حمامش داده بود و دوباره زخم‌هایش را پمداد زده بود. پدر لُخت و عُریان با آن بدن نحیف و استخوانی و آن سر از ته تراشیده‌اش، درحالی که زانوان لاغرش را به‌سینه‌اش چسبانده بود، رو برویش نشسته بود و داشت کنار زخم‌های روی بازویش را می‌خاراند.

با پشت دست قوطی توتونش را جلوی نادر سُر داد. دست‌هایش پمادی و چرب بود و خودش نمی‌توانست بییچد، هروقت که نادر پیش‌اش می‌رفت مقدار زیادی برایش می‌پیچید.

زیرچشمی‌نگاهی به‌او کرد. همیشه می‌گفت: «اونقدر سفت نییچ پسر». سر و شانه‌اش راجلو داد و با دست چپش بالشتچه‌ای که همیشه رویش می‌نشست و حالا به عقب رفته بود را دوباره به زیرش کشید. سرش را پائین انداخته بود و باخودش حرف می‌زد، چیزی گفت. مثل همیشه گلایه بود، فرقی نمی‌کرد از کی یاچی. پدر همیشه چیزی یا کسی را داشت تا ازش گلایه کند. این دفعه از بچه‌ها بود.

«بی‌شرفا، تمام وسایلم جدا کردن، حتی ظرف و ظروفمو. اژم فرار می‌کنن، کسی یه لیوان آب دسم نمی‌ده، انگار نه انگار که من پدر شونم و بزرگشون کردم.»

هم چنانکه حرف میزد، دست اش را به سوی او دراز کرد، سیگار می خواست. نادر یکی از آن هائی را که پیچیده بود، روی چوب سیگار زد و دستش داد. چوب سیگار را که گرفت رو به نادر کرد: «پسرم خودتو بیچاره و گرفتار عذاب وجدان نکن.»

نادر مقداری توتون را توی کاغذ سیگار ریخت: «چرا؟ مگه چی شده؟» سیگارش را گیراند و درحالی که هنوز چوب سیگارمیان دندان هایش بود گفت: «تولید نسل جنایته پسر. سعی کن که مرتکب جنایت نشی.» نادر بانوک زبانش لبه ی کاغذ سیگار را خیس کرد: «پس جنابعالی جنایتکار بزرگی هستی.»

دود سیگارش را بیرون داد و سری تکان داد: «بله و حالا دارم مکافاتشو پس می دم، نمی بینی که به چه حال و روزی افتاده ام؟»

سیگار پیچیده شده را کنار بقیه گذاشت و برگ دیگری از کاغذ درآورد: «نه پدر، شما همیشه اغراق می کنی. مردم از داشتن بچه احساس خوشبختی می کنن و از بچه هاشون راضی ان و از اونا لذت می برن. بچه های موفقى تحویل اجتماع دادن. همه تجربه های تلخ تو رو ندارن. برعکس به بچه هاشون افتخار هم می کنن.»

«افتخار می کنن که چی؟ که درس خوندن؟ که ثروت دارن؟ داشتن ثروت هیچ ضامنی برای خوشبختی بچه ها نیس پسرم و یا اینکه بچه های تحصیل کرده حتماً خوشبختن. هر انسانی که به دنیا اومده و نفس می کشه، بدون رنج نیس و همیشه چیزی رو داره تا از اون رنج بکشه و همیشه درجدال با رنج هاس. حتی اگه ثروت دنیا رو هم داشته باشی و یا بالاترین قله های زندگی رو فتح کنی، هیچ تضمینی برا خوشبختی بچه ای که توی این دنیا می آری وجود نداره واگه

بچه عذابی تو زندگی بینه، مسئولش پدر و مادرنو»

«پدر، آدم که نمی‌شه که تا آخر عمرش تنها بمونه! تازه اگه هیچکی بچه دُرُس نکنه، که نسل انسان منقرض می‌شه.»

«نخیر منقرض نمی‌شه، دیگران به اندازه کافی بچه درست می‌کنن. تو خودتو مٹ من گرفتار نکن.»

«یعنی شما می‌گین من تا آخر عمرم مجرد بمونم؟»

«من فقط می‌گم، اگه می‌تونی، تولید نسل نکن و با وجدان آسوده زندگی کن و بعد هم که پیر شدی، بذار با نفس راحت تموم کنی، نه مٹ امروز من با هزاران آه و دل‌نگرانی.»

«گیرم که من پیشنهاد شما رو قبول کنم، اما اون جور زنی رو از کجا گیر بیارم که با تصمیم من موافق باشه؟ شاید زن آینده من نخواد از غریزه‌ی مادری‌اش بگذره؟ از طرفی خوب زندگی بی‌بچه چه معنی داره؟»

درحالی‌که بادستان چرب و پماد زده‌اش ساق پایش را می‌خاراند، گفت: «زندگی هیچ معنایی نداره پسرم جزء خود زندگی.»

«اما من دلم می‌خواد که بچه داشته باشم پدر.»

«اگه اینطور احساسی داری، برو از این همه بچه‌های بی‌گناه و بی‌کسی که دیگران انداختن و به امان خدا توی خیابونا و یتیم خونه‌ها رها کردن، هر چندتا که تونستی بیار و بزرگ کن.»

دود سیگارش را به آهستگی بیرون داد و گفت: «می‌دونی پسرم، هر وابستگی خودش یه رنجه. فرقی نمی‌کنه. حالا چه بچه باشه و چه...»

«می‌دونم پدر این حرف بوداست.»

پدر ادامه داد: «سعی کن که تو این دنیا با رنج کمتری زندگی کنی.»

«با همه‌ی رنجی که شما برا من درست کردی، چطور می‌تونم رنج کمتری داشته باشم پدر، درضمن، شما که این جور عقیده‌ای داشتی پس خودت چرا ازدواج کردی؟ و این همه به قول خودت بچه‌ی بی‌گناهو توی دنیا آوردی، که حالا هم همه رو برا من که به اصطلاح بزرگتر از بقیه ام گذاشتی؟»

«مسئله همینه پسر، اون زمان من هم مثل الان تو و همه مردم فکر می‌کردم و دوست داشتم که بچه داشته باشم. به خودم مغرور بودم و فکر می‌کردم که من حتماً بچه‌هامو خوشبخت می‌کنم. فکر می‌کردم که افسار سرنوشت تو دست خودمه. غافل از اینکه گاه حوادث، افسار سرنوشتو از کفِ انسان می‌گیره و اونو دنبال خودش به جاهائی می‌کشونه که هرگز فکرشم نمی‌کرده.»
درحالی که دسته قوری کوچکی را گرفته بود و دراستکانش جای میریخت ادامه داد: «می‌دونی پسر، آدم که مرتکب اشتباهی می‌شه، وقتی می‌خواد اشتباهشو درست کنه، مرتکب اشتباه دیگه‌ای می‌شه، چرا که انسانه.»

درحالی که دست‌اش را زیر تشک برده بود و گوئی دنبال چیزی می‌گشت، گفت: «ولش کن، تو حرف منو نمی‌فهمی.»

از زیر تشک تکه کاغذِ تا شده‌ای را درآورد و جلوی نادر انداخت.

نادر کاغذ را برداشت و پرسید: «این چیه پدر؟»

به کاغذ اشاره کرد و گفت: «بخونش پسر.»

تای کاغذ را باز کرد و خواند.

«فرزند ارشدم نادر، جسد مرا شبانه بالای سپیدکوه ببر و آنجا بی‌آنکه مرا

خاک کنی، روی بلندای کوه رها کن

امضاء پدرت.

تبسم تلخی کرد و در حالی که کاغذ را دوباره تا می کرد گفت: «بابا، تو این هزارمین باره که از این حرفا می زنی.»

«نه پسرم این دفعه دیگه جدیه، خودم می دونم، امشب شب آخر منه.»
سیگارش را روی چوب سیگار زد و پرسید: «خوب؟ این کار رو می کنی؟»
«اینم باز از اون حرف ها تونه ها! آخه مگه می شه پدر؟»
درحالی که به آرامی به چوب سیگارش پُک می زد گفت: «اگه بخوای کار سختی نیس.»

«ترو خدا پدر دست بر دارید. شما دیگه عمری ازتون رفته، بیا و این دم آخری زندگی رو جدی بگیر و مٹ بقیه ی مردم عاقلانه رفتار کن. تازه، گیرم که بشه و من مثلاً جسد تو رو لای پتو بیچم و بالای کوه ببرم که چی؟»
لبخندی تلخی زد و گفت: «هیچی پسرم، اونش دیگه به خودم مربوطه؟»
«آخه شما هیچ به آبروی خانوادگی ما فکر نمی کنی؟ نمی گی که فردا مردم چی می گن؟ نمی پُرسن که قبر بابات کو؟»

پدر کبریتش را برداشت تا سیگارش را که خاموش شده بود، دوباره روشن کند و گفت: «بذار هرچه می خوان بگن.»

نادرتوی حرفش پرید: «نه پدر، همین جوریشم به اندازه کافی بهانه دست مردم دادی، فردا هزار جور حرف برامون درمی آرن، آخه تو الان ناسلامتی چندتا دختر دم بخت داری، لااقل کمی فکر آبروی اونا رو بکن.»
پدر دست اش را تکان داد و گفت: «هر کی می خواد دختر رو به خاطر من بگیره، نگیره بهتره.»

و ادامه داد: «خوب؟ چی می گی؟ این کار رو می کنی؟»

نادر که سرش را پائین انداخته بود و داشت با عصبانیت کاغذ را میان انگشتانش لول می‌کرد، سرش را بر داشت و گفت: «بینید پدر، ما توی فلات تبت نیستیم، اینجا یه کشور اسلامیه، می‌خوای منو بگیرند و به جرم مُرتد بودن پدرمو در بیارن؟ من همین جوریش ام به اندازه کافی...»

پدر خودش را روی تشک جابجا کرد و گفت: «غلط کردن! به کسی چه! بدن خودمه هر کاری بخوام می‌کنم، یعنی چه؟ من نمی‌خوام که از این آداب مُزخرف و تشریفات کذائی برام اجراء کنید و...»

نادر که برخلاف میل اش هم‌چنان با او مخالفت می‌کرد. با عصبانیت تکه‌ی لول شده کاغذ را جلوی پدر پرت کرد و گفت: «من از این دیونه بازی‌ها نمی‌کنم پدر.»

با عصبانیت کاغذ را از روی فرش برداشت و توی چشم‌های نادر نگاه کرد و گفت: «پس تو دیگه پسر من نیستی.»

کاغذ را با عصبانیت زیر بالشچه فرو داد و انگار که دیگر حرفی با او نداشت، رویش را به‌سوی پنجره‌ی تاریک گرداند.

دقایقی طولانی حرفی رد و بدل نشد. از آنجا که نادر با عقاید یاغی گرانه پدر آشنا بود و دلیل این خواسته‌اش را می‌دانست رو به پدر کرد و گفت: «من می‌تونم کار دیگه‌ای بکنم.»

پدر به‌حالت تحقیرکننده‌ای نگاه کوتاهی به نادر انداخت که ببیند چه می‌خواهد بگوید. نادر گفت: «من می‌دونم توجته. باشه همین طور خاکت می‌کنیم بی‌هیچ نام و نشونی و یا مراسمی. حتی سنگ قبر هم برات نمی‌ذاریم. اینطوری خوبه پدر؟»

چیزی نگفت و هم‌چنان به‌پشت تاریک پنجره خیره مانده بود. نادر ادامه

داد: «کنار قبر بابک که هیچ کسی نتونه بیاد سر قبرت. تازه او هم خوشحال می‌شه.»

منتظر بود تا پدر چیزی بگوید، اما او هیچی نمی‌گفت. نادر ادامه داد: «توهمش به‌خودت فکر می‌کنی پدر. حداقل به‌بابک هم کمی فکر کن. او الان سال‌هاست که توی اون گوشه غریب و بی‌نام و نشون تنها افتاده. فکرشو بکن، که اگه یکی از ما برا همیشه پیش‌اش بریم؟»

از آنجا که می‌دانست پدرش هیچ اعتقادی به این داستان‌ها نداره، هر لحظه منتظر بود تا با عصبانیت حرفش را قطع کند. پدر آهی کشید و گفت: «ولش کن پسرم، می‌تونی یه کار دیگه‌ای برام بکنی، یا اینم از دست بر نمی‌آد؟»

«اگه باز ازین حرفاس پدر، بهتره نگی.»

نگاهش را از پنجره برگرداند و با صدای گرفته‌ای گفت: «از موقعی که این مریضی لعنتی شروع شده لب به‌هیچی نزدیم، دلم برای یه استکان لک زده، می‌تونی برام گیر بیاری و فردا با خودت بیاریش؟»

نادر پایش را دراز کرد و گفت: «این شد یه حرفی، اگه زیر ابر هم که شده حتماً برات گیر می‌آرم پدر.»

دم خانه‌ی پدر که رسید، ماشین‌اش را با عجله توی کوچه پارک کرد و به‌سرعت به داخل دوید. صدای شیون و زاری از خانه بلند شد. توی دلش ریخت. به‌سرعت وارد حیاط شد. از پلکان کوتاه در ورودی بالا رفت. وارد راهروی خانه که شد خواهرش میترا را دید، درحالی که گونه‌هایش را با چنگک خون انداخته بود، شیون‌کنان رو برویش آمد، بی‌آنکه واکنشی نشان دهد، مثل روزهای قبل که به‌دیدن پدر آمده بود، به‌طرف اتاقش رفت. از لابلای چند زن ناشناس همسایه که در آستانه‌ی در ایستاده بودند رد شد، توی اتاق، پدرش را

دید که مثل همیشه روی تشکی که از زمان مریضی اش روی آن می نشست، درحالی که سیگاری تا نیمه سوخته روی چوب سیگارش بود و آن را با دقت لبه ی زیر سیگاری گذاشته بود، با چشمان نیمه باز به دو بالش مخملی تکیه داده بود.

جلو رفت و کنارش نشست. خوب توی چشمان نیمه بازش نگاه کرد و بعد به آرامی دست به صورتش کشید، پدر چشمانش را بست و آن آخرین باری بود که او در چشمان باز پدرش نگاه کرد.

پائیز ۰۵ دن هاخ

« گل خشخاش »

اگرچه آمنه ترشیده بود، اما حرفاش هنوز شیرین بود و چشاش سبز، سبز. از صداش قصه می‌ریخت. یه روز توکسالت جمعه‌ای دور دامنش چسبیدیم تا برامون قصه بگه. اولش چند مُشت خندیدیم. اوهم. بعد با پرچادرش خنده‌های دور دهنشو پاک کرد و برامون قصه گفت:

«هنوز بهار به کوچه‌مون نرسیده بود که زمستون برگشت. انگار دل زمستون لای درای کوچه گیر کرده بود. سایه‌ی دیوارها یخ زدن و همه جا دوباره تاریک و سرد شد. اونقدر سرد شد که آدم نمی‌تونست حتی پای کرسی هم نفس بکشه. مردم خاطره‌ی بهار رو دیگه به چوب لباساشون آویزون کردند. اون وقت خیلی چیزا آویزون می‌کردن.

مثلاً تو میدونا درختا رو می‌بریدن و به جاش چرثقیل می‌کاشتن، با طناب. آخه طنابم دیگه فقط برا لباس آویزان کردن نبود. آدم هم به‌اش آویزان می‌کردن. تو افغانستان چون چرثقیل نداشتن، تلویزیونها رو به درختا آویزان کردن. نجیب رو هم.

من نجیب رو خیلی دوست داشتم. نه به‌خاطر نگاه‌های داغش و یا نونای برشته و بی نوبت‌اش. به‌خاطر اینکه نجیب بود. اما مادرم همیشه می‌گفت: «آمنه کم با این پسره گپ بزن. آخرش آب رومون تو محل می‌ریزه.»

آب محله‌مون بیشتر وقتا قطع بود. اما آب‌رویِ نجیب نه. و اصلاً برا کسی تو محل مهم نبود که هر روز می‌ریخت توی تنور.

مادرم می‌گفت: «این پسره دستهایش تُرشیده. تو دلم می‌گفتم: «بخت من چی؟»

من دستای سفیدشو خیلی دوست داشتم. مادرم خیلی ترسو بود. مَث مردم که هنوز از کبریت بی‌خطر ممتاز می‌ترسیدن. نه، ترسونده بودنشون. آخه همه که مَث آمریکایی‌ها شجاع نبودن که پا بذارن رو شعله‌ی ماه. بابام که فتیله‌ی چراغو روشن می‌کرد مادرم مرتب صلوات می‌داد. همیشه م‌ترسیدن که منفجر بشه.

بایدم می‌ترسیدن. چون همه دیوارامون نفتی بود. مَث دستای نعمت نفتی. آغاسی رونمی‌گم که. همین تسبیح فروش سرکوچه مون. که الان پاسبون شده. پاسبونا کارشون راحت شده بود. دیگه لازم نبود که دنبال دزدا و آدم‌کشا بگردن چون افغانی همه‌جا پیدا می‌شد.

تو کوره‌پزخونه‌ها، روزنامه‌ها، تو بازار کوپن فروشا. فقط افغانی‌ها نبودن که کوپن می‌فروختن. غلامی معلم مون هم. چون مردم به صدای کوپن فروشا

بهرتر گوش می‌دادن تا معلما. اون زمان همه چی کوپنی بود. به جز کتاب. کتابای مدرسه هم دیگه مجانی نبود و دیگه بابا توی کتابای درسی نون نمی‌داد. نماز خوندن رو یاد می‌داد. آخه دیگه نون مهم نبود و سارا هم دیگه دختر مؤمنی شده بود. روسری پوشیده بود و دائم قرآن می‌خوند. و دارا هم بسیجی شده بود و شبا سرکوجه نگهبانی می‌داد و روزا شکار اجنبی می‌کرد.

منم می‌ترسیدم که یه وقت توکوجه مون یه وقت دزدی نشه و یا اتفاق بدی نیافته. اما یه شب که یه دزد لعنتی خاطرات عمه مُلوکو دزدید. پاسونا اومدن و نجیب رو که داشت خواب منو می‌دید با خودشون بردن و من از تو خوابش افتادم توکوجه. اما دلمو با خودش برد. تو بیداری نمی‌تونستم دنبالش برم. چون دختر بودم. اما تو خوابام هر شب دنبالش می‌رفتم.

تا اینکه پیداش کردم. وسط دوکوه سیاه، توی کشتزارهای قهوه‌ای کنار یه رودخونه‌ی قرمزداشت کار می‌کرد. هنوز آب روش می‌ریخت. اما دستاش دیگه سفید نبود، قهوه‌ای شده بودن. صداش کردم.

منو که دید، به طرفم اومد و روبروم وایساد و یه شاخه گل خشخاش رو بهم داد.

نوامبر ۰۵ دن هاخ

« در مسیر راه »

دست پدرش را گرفته بود و از سینه ی برآمده ی کوچه ای پیر بالا می برد. هرچه جلوتر می رفتند، پدرتوی خیالش به عقب بر میگشت و می رفت تا ته فراموشی کوچه ها. در پیچ خاک گرفته ی کوچه ای قدیمی می دید پدرش دستش را گرفته و از ناهمواری ها عبورش میدهد.

از شیب مقابل، دختری سیاه پوش سرازیر بود. به آنها که رسید، باد بازی گوشی که همیشه توی کوچه ویلان بود و همه او را میشناختند، با شیطنت پرچادرش را کنار زد.

پسر باخودش گفت: «این همه پروانه!»

پدر پروانه ها را نمی دید. با توقف پسر، پدر هم ایستاد. فکر کرد باز مانعی سر راهشان است. پسر هم چنان خیره به چشمان دختر بی حرکت مانده بود. این اولین باری نبود که برای دیدن آن چشمها ایستاده بود تا هرچه بیشتر در آبی شان نگاه کند.

یک آن به سرش زد که برود شاخه ای گل را بهش بدهد. پدر با سر عصا از پشت به شانه اش زد: «چرا نمی ری؟»

راه افتاد. دختر خیلی پائین رفته بود. پروانه ها هم چسبیده به دامنش. اما چشمهایش هنوز درهوای پسر پَرِ می زد و او را نگاه می کرد.

پدر پرسید: «می شناسیش؟»

«کیو؟»

«این آقای که با من سلام و احوالپرسی کرد؟»

سرش را به عقب برگرداند. مردی با نانی آویخته به آرنجش در آن پائین میرفت. چشمها از جلو می رفتند و نگاه پسر بدنبالشان. پدر گفت: «احساس میکنم همراه مونه و داره با ما می یاد.»

«کی؟»

«مادرت.»

پسر چیزی نگفت و به چشمها نگاه کرد که در آبی آسمان محو شدند. با نگاهش دنبالشان گشت. لبه ی تیز دیواری آجری گربه ای بچه اش را به دهن گرفته بود و آنها را می نگریست.

«هیچ مادری این کارو با بچه اش نمی کنه.»

«کی؟ مادرت؟»

«نه. این گربه ی روی دیوار. گردن بچه شو با دهن گرفته و داره می برش.»

پدر تبسمی کرد: «خوب پس دستشو بگیره؟ حتماً می خواد جای امنی ببرش. شاید می خواد بارون بیاد. می بینی که چقدر سرد شده.»

دست پدر چقدر گرم بود. درحالی که نفس های خراشیده ی پدر، سنگین، سنگین به پشت سرش می خورد، به دختر اندیشید. به چشم هایش. به پروانه ها. با خودش گفت: «اگر مال من می شدن.»

ماشینی که از کوچه می گذشت. بوق زد. زنی که عقب نشسته بود دست تکان داد. پسر تبسمی کرد: «بابا عزت خانم اینا بودن. سلام کردن.»

پدر چیزی نگفت. صدای ماشین که دور شد، اورا هم با خودش برد.

«اون دخترو فراموش کن پسر. مناسب تو نیس.»

چیزی نگفت. پدرش ادامه داد: «من نظرم روی عزت دختر حاج محموده.»

«اما من اونو نمی خوام پدر.»

«چرا؟ مگه چشمه.»

«مث خودمه.»

«یعنی چی؟»

«از بچه گی اونو می شناسم. تمام سلیقه ها و اخلاقش مث خودمه.»

«خوب این کجاش بده.»

«اما من می خوام با پوران زندگی کنم.»

«چرا؟»

«چون با من تفاوت داره...»

«بینم این حرفارو تو فرننگ یاد گرفتی؟»

«چه فرقی می کنه آدم کجا یا از کی یاد گرفته؟»

«پس هرچه تاحالا یاد گرفتی، بریز دور. گوش به حرف این پدر دوران دیده

ات بده.»

«پدر من دیگه بچه نیستم که دستمو بگیری و راهم ببریم.»

پشت به پدر کرد و از اتاق بیرون رفت. پدر چند قدم دنبالش رفت. از پشت با صدای خشدارش گفت: «وایسا.»

«داری اشتباه میری.»

«نه پدر من دارم درست می رم. مگه نباید مستقیم بریم.»

«نه پسر. از اینور بریم زودتر می رسیم.»

راهشان را به سمت چپ کج کردند و وارد زمین خاکی انتهای کوچه شدند. پدر به عینک دودی اش دستی زد و گفت: «من اینقدر این راهو اومدم که می دونم کجام. بعد از اون تصادف لعنتی، از حس های دیگه ام کار کشیدم. الان باید درختای تبریزی روبینیم. درسته؟»

«آره. اونجان.»

«دیدی پسر؟»

«یه لحظه وایسا پدر. دستمو ول کن... خوب حالا اون یکی دستو بده... نه اون یکو.»

«این چه دستاییه پسر؟، نگاه کن، تورو خدا نگاه کن. اینقدر چرک گرفته، کیسه که هیچی با سنگ پا هم نمیره. توچکار می کنی پسر. مگه دستاتو نمی شوری؟ خیلی خوب حالا برگرد پشتو بکشم.»

«باباجون یواش. پوستمو کندی.»

«پوست اینجوری رو بکنی ش بهتره. تکون نخور بچه... خیلی خوب وایسا

آب بریزم.»

«چی شد در رفتی؟»

«خیلی داغه آقاجون.»

«آهای مشد نعمت. سطل آب و بیار... بردنش.»

صدای کسی توی سالن پیچید: «خشک.»

«آوردم.»

«وایسا ولرمش کردم.»

«نرو کجا میری پسر؟»

به سمت راست که پیچید. پدر از پشت دستش را کشید.

«داری رد می شی. همین جاست. بشمار. جلو ردیف چندمیم؟»

«یک.. دو... ردیف نهم.»

«سه تای دیگه بشمار، اون خاکیه س.»

«می شه ندونم بابا؟»

«سرتوخم کن بابا. شاخه درخته.»

«خوب رسیدیم.»

«منو ببر پیش پاش.»

چند قدم جلو تر رفتند.

«خوب همین جاست باباجون.»

«یواش، یواش. اونجا نشین. گلیه...»

«می خوام جلو پاش باشم پسر.»

«خوب یه کمی بیا این طرفتر.»

دستش را دراز کرد.

پسر پرسید: «چیه؟ چیزی می خوای؟»

«آره. چند شاخه از اون گلا رو بده من.»

«می‌خواهی چکار؟ همه رو گذاشتم پیشش دیگه.»

«نه، من می‌خوام جلو پاش بذارم.»

«بیا بگیر.»

«آخ، این سوزن چی بود رفت تو دستم.»

«خارج گل هاست.»

«این همه مدت دست بودن و هیچی نگفتی تو پسر؟»

بازهم چیزی نگفت. به پیروی از پدر انگشت اش را روی سنگی

که تا نیمه در خاک بود گذاشت. لکه خونی روی سنگ نشست.

زمستان ۰۷ دن هاخ

«آنسوی پنجره»

نورتندی که از پنجره به داخل اتاق ریخته بود را روی پلکهایش حس کرد. چشم اش را گشود. هیچ صدایی نمی آمد. از لای درخت پشت پنجره، آبی آسمان را دید. احساس کرد که خواب مانده. به ساعت دیواری نگاه کرد. عقربه های ساعت روی دو ایستاده بودند. با عجله لحاف را کنار زد و از تخت پایین آمد.

به دستشویی رفت. تند و تند آبی به صورتش زد. بی آنکه به آینه توجه ای بکند صورتش را خشک کرد و حوله را سر جایش آویزان کرد. به آشپزخانه

رفت. دکمه کتری برقی را زد و شتابزده دو قطعه نان از جانانی درآورد و توی^۹ تستر فروکرد. از آشپزخانه بیرون آمد و کنار پنجره رفت. آن را باز کرد.

باد خنکی توی پیراهن اش پیچید. سرش را بیرون برد و از آن بالا آسمان آبی و روشن شهر را نگاه کرد. هرروز آفتاب از مقابل پنجره اش می تابید. نگاهش را درآسمان چرخاند. خورشیدی ندید. هیچ پرنده ای پَر نمی زد. تاجشم کار می کرد آبی آسمان بود و تیزی نور خورشیدی که معلوم نبود از کدام طرف می تابد.

از آن بالا به خیابان نگاه کرد. دیوارها سایه نداشتند. ماشینی عبور نمی کرد. زن همسایه هم دیگر مثل هر روز روی بالکن به پرنده ها خرده های نان نمیداد. به داخل برگشت. به سوی چوب لباسی رفت. با دستپاچگی لباسش را پوشید. پنیر را از یخچال بیرون آورد و ناناش را پنیری کرد. درحالی که کیسه چای را توی لیوان میزد، لقمه را گاز زد و جرعه ای چای. هر دو را نیم خورده کنار ظرفشویی انداخت و از خانه بیرون زد. تند و تند از پله های راهرو پایین رفت. از ساختمان که بیرون آمد. خیابان خالی از هرجنبه ای بود. تعجب کرد. تنها ماشین او بود که کمی آنطرفتر درحالی که لایه ضخیمی از فضله ی پرندگان رویش نشسته بود، کنارخیابان پارک شده بود. به مغازه ها با ویتترین های پُر و چراغهای روشن شان نگاه کرد. همه چیز سرجایش بود.

«یعنی چه؟! پس مردم کجا رفته اند؟!»

تلفن همراهش را بیرون آورد. شماره ای را گرفت. اما فقط بوق یکنواختی را شنید. دوباره و دوباره سعی کرد. بی فایده بود.

درسکوت سنگین خیابان به راه افتاد. پژواک قدمهایش به دهانه مغازه هامی خورد. از مقابل باد سردی می وزید. به چهارراهی در همان حوالی رسید که هر

روز شلوغترین خیابان شهر می شد. ایستاد. به انتهای خیابان مجاو رنگاه کرد. جز خلوت و سکوت ساختمان های خواب آلود چیز دیگری نبود. نه انسانی، نه ماشینی ... تنها چراغ زرد چهارراه بود که باوزش باد می جنبید. به سمت باجه تلفنی که کمی آظرفتر بود رفت. سکه ای در آن انداخت. شماره ای را گرفت. همان بوق یک نواخت ... گوشی را محکم سر جایش کوبید. از باجه که خارج شد، دستی به سر و رویش کشید. تابلوی نئون هتل آظرف چهارراه هنوز چشمک میزد. از عرض خیابان گذشت و جلو هتل رفت. دستگیره در را چرخاند و داخل شد. چراغ های قسمت اطلاعات روشن بود. جلو رفت و باکف دست روی زنگی که روی میز بود کوبید. دقایقی صبر کرد کسی نیامد. چند بار دیگر روی زنگ کوبید. داد زد: «آهای! کسی اینجا هست؟»

به سوی تلویزیونی که کنار پنجره بود رفت و روشن اش کرد. تصویرش فقط برفک بود خوب که دقت کرد، صدای شلیک گلوله های پی در پی میآمد و با صدای گریه های بچه ای و پارازیت درهم می آمیخت. هر کانالی می زد، صدای گریه های بچه بلندتر می شد. کانال دیگری زد. صداها بیشتر شد. بچه چیزی گفت که برایش نامفهوم بود. ولوم صدا را بیشتر کرد. صدای قیل و قال عده ای. بعد

شلیک رگبار مسلسل، توپ. برخورد بمپ با زمین و بعد سکوت. باکف دست روی صفحه تلویزیون زد. تصویر چند بار پرید. هم چنان منتظر به آن خیره شده بود. برفکها قطع شد و تصویر کاملاً سفید شد. ناگهان با صدای مهیبی خون غلیظی از داخل روی شیشه تلویزیون پاشید. بی آنکه تلویزیون را خاموش کند به طرف راهروی نیمه تاریک هتل راه افتاد. صدای ضجه های کودک و قیل و قال زنها و شلیک هم چنان توی راهروی هتل می پیچید.

به هراتاق سرکشید. تخت های مرتب و نامرتب. غذاهای نیم خورده و نخورده. بطریهای خالی و نیمه خالی و فنجانهای قهوه و...

سرکشیدن به آنهمه اتاق بی فایده بود. صدای ماشینی راشنید که از خیابان رد می شد. سریع خودش رابه نزدیکترین پنجره رساند. دوست قدیمی اش حسین را دید که پشت فرمان. درحالی که صندلی شکسته و تشکی دو نیمه شده را روی سقف ماشین اش با طناب بسته بود، ازخیابان می گذشت. بسرعت به سوی در خروجی دوید. تا بیرون آمد او رفته بود. وسط خیابان چند قدم پشت سرش دوید. فریاد زنان دستش را تکان داد. اما ماشین در پیچ خیابان گم شد. به سوی ماشین اش دوید. وقتی رسید دستپاچه کلید را به در آن انداخت. باز نمی شد. به این طرف و آنطرف چرخاند. بی فایده بود. به قفل ماشین نمی خورد. «یعنی چه؟!»

باعصبانیت لگدی به چرخ جلویی زد. سرش راروی سقف ماشین تکیه داد. عرعرکه با پیچش بادکم و زیاد می شد را شنید. سرش رابرداشت. گوش تیزکرد. «صدای الاغ؟! اینجا؟! توی این شهر؟!»

سالها بود که صدای الاغی را نشنیده بود. بسوی صدا رفت. هرچه میرفت صدا از او دورترشد. ایستاد. دوباره گوش داد. «نه از آنطرف میآید.» مطمئن بود الاغ تنها نیست. برگشت به طرف دیگررفت. هرچه بود صدهامتر از او دور بود. اما کجا؟

پس از رفتن به چند مسیر ناموفق سرجای اولش برگشت تا از اول خوب گوش دهد. هر چه انتظارکشید دیگر صدا نیامد. ناچار درطول خیابان باریکی براه افتاد. باد تکه روزنامه ی سرگردانی را به سینه اش کوبید. روزنامه را که بوی باروت می داد، به زحمت از سینه اش جدا کرد. هم چنان که به تیتريهای

آن نگاه می کرد، از زیر پُل عریضی گذشت. صدای عبور قطاری را شنید. روزنامه را دست باد داد و بسرعت بیرون دوید. به بالای پل نگاه کرد. قطاری ندید. صدای چرخهایش را روی ریل که داشت دور می شد هنوز می شنید. روی پل آمد، دید که طول مسیر راه آهن ماهی ریخته است. خم شد و یکی را که هنوز می جنبید برداشت. بوی نفت می داد. برخاست. به انتهای خط نگاه کرد که از آن دور پشت مناره ی کلیسایی گم می شد. راه افتاد. نزدیک کلیسا که رسید دید که پیرمردی کنار دیوار درحالی که دو دستش را روی خم عصایش گره کرده، نشسته است. با خوشحالی پایین رفت. نزدیک که شد، سلامی کرد. پیر مرد به زحمت سرش را برداشت. عکس دار اعدامی که پشت دستش خال کوبی کرده بود را خاراند و جواب سلامش را داد. پرسید: «چی شده پدر جان، مردم کجان؟»

«منظورتون چیه؟»

«من از صبح تا حالا هیچ آدمی، جانوری، پرنده ای، خزنده ای... ندیدم. پیرمرد تبسمی کرد و گفت: «من در تمام عمرم ندیدم.» بعد از مکث کوتاهی پرسید: «دنبال کسی هستی؟»

«آدم. دوستانم آشناهام. مردم شهر. الاغ، گربه، مورچه...»

پیرمرد حرفش را قطع کرد: «خوب چرا از من می پرسی؟»

«چه اتفاقی افتاده که من نمی دونم مردم کجا رفتن؟»

«چطور؟»

«مگه نمی بینی که هیشکی توشهر نیست.»

«نه من نمی تونم بینم.»

«صدا هم نمی شنوی؟»

«من صدای قلب خودم رو هم می شنوم پسرم.»

«خوب پس صدای قطار رو شنیدی؟»

«کدوم قطار؟»

«همین قطاری که چند دقیقه پیش از اینجا رفت.»

«جا موندی؟»

«نه. جا نمودم. می خوام بدونم قطار بود که رد شد یا نه.»

«سالهست من همین جا می شنیم و هر روز به صدای عبور قطار ها گوش

می دم.»

صدای هواپیمائی به وضوح به گوش رسید. نفس اش را توی سینه حبس کرد. پیرمرد می خواست چیزی بگوید. گفت: «نه، نه، ساکت باش. دستش را دورگوشش گرفت. تا بهتر بشنود. صدا نزدیکتر شد. پرسید: «خوب؟ این صدا رو می شنوی؟»

«صدای هواپیما رو می گی؟»

«آره، آره. پس می شنوی. منم درست می شنوم.» پیرمرد را تنها گذاشت و روی پل دوید. به آسمان نگاه کرد. هواپیما را می شد بخوبی دید که دارد آنطرف شهر فرود می آید. روبه پیرمرد کرد تا بگوید که هواپیما را می بیند. پیرمرد رفته بود.

درمسیر راه آهن براه افتاد. ازپل سرازیرشد تا از داخل شهربه سوی فرودگاه میانبر بزند. در انتهای خیابانی که به بلوار مرکزی شهر می رسید از دور مردی را دید که به ماشینی تکیه داده و بازنی مشغول صحبت بود. با خوشحالی راهش را بسوی او کج کرد. نزدیک که شد. دید پوستر تبلیغاتی بزرگی است که به دیوار نصب کرده اند. دو دستش را روی صورتش کشید. دستهایش را که

پایین آورد، احساس کرد که نمی تواند روی پا بایستد.
احساس سرگیجه می کرد. تلوتلو خوران به طرف خانه اش رفت. وارد
آپارتمان که شد. به زحمت از پله ها بالا آمد. درحالی که می لرزید وارد خانه
اش شد. یک راست به اتاق خوابش رفت. خطی از نور روی تختش افتاده بود.
خودش را روی تخت انداخت. به سقف خیره شد. ساعت دیواری چند بار صدا
کرد. حتی نگاه نکرد که ببیند چه ساعتی است.

مارت ۰۸ دن هاخ

«کوه ارغوانی»

باران پائیزی تازه شروع کرده بود. برگ درختان، به آرامی یکی پس از دیگری به زمین می‌افتادند. کناره‌های خیابان و کف پیاده‌روها را لایه‌ای از برگ‌های قهوه‌ای و زرد پوشانده بود. درحالی که موهای سفیدش کاملاً خیس شده بود، بی‌توجه به باران قدم بر می‌داشت. به چهارراه که رسید ایستاد. سرش را به عقب برگرداند تا ببیند که هنوز دنبالش می‌کند؟

پشت سرش کسی نبود، تا چشم کار می‌کرد، برگ‌های خیس بود که سطح پیاده‌روها را پوشانده بود. کمی آنطرفتر تاکسی رنگ و رو رفته‌ای توقف کرد. زن جوانی درحالی که بایک دست چادرش را زیر چانه‌اش محکم گرفته بود و بادیست دیگرش دست دختر بچه‌ای را که پیراهن سفیدی با گل‌های قرمز به تن داشت گرفته بود پیاده شد. دختر با تبسمی ملیح به او نگاه کرد. مادر هم چنان

دست دختر را گرفته بود تا به آن طرف خیابان بروند، دختر که انگار باران او را خیس نمی کرد، مرتب بر می گشت و با تبسم نگاهش می کرد.

صدای خش خش پایی راشنید که روی برگ ها راه می رفت. سرش را برگرداند. مرد شنل سیاه را دید درحالی که چتر باز نشده ای را به دست دارد، چند قدم جلوتر از او می رود.

احساس کرد مدت هاست که او را با آن چشمان درشت و از حدقه درآمده و آن ابروان بلندش می شناسد. لحظه ای ایستاد و با خودش گفت: «چرا تعقیب می کند؟»

سرش را تکان داد: «نه، نه، دلیلی ندارد که مرا تعقیب کند. تازه قیافه ای این مرد هم به این حرف ها نمی خورد.»

قدم هایش را تند کرد تا از پشت سر به او نزدیک شود و ازش بپرسد: «هی آقا، وایسایینم، شما تمام روز دارین منو تعقیب می کنین، ممکنه بپرسم چرا؟» موضوع کم کم برایش معما می شد. هم چنان که تند و تند قدم برمی داشت، جلو بیمارستانی رسید. مرد شنل سیاه از مقابل در پهن و بزرگ بیمارستان گذشت و در این هنگام آمبولانسی بی آنکه آژیری بکشد، درحالی که خون از لای درز درهایش به زمین می چکید و در پی اش چند زن سیاه پوش ماتم زده به آرامی می رفتند وارد بیمارستان شد.

پس از عبور آمبولانس و زنان سیاه پوش، مرد شنل سیاه غیب اش زد. به اطراف نگاه کرد، اثری از او ندید. کمی آنطرفتر وارد کوچه پهنی شد. در انتهای کوچه، از پس پرده ی نازکی از باران، قله ی ارغوانی کوه رادید که در هاله ای از مه فرو رفته بود؛ طوری که گوئی او را به خودش می خواند. سال ها بود که همین احساس را داشت. اما او نه اهل کوه بود و نه تاکنون پا به آنجا

گذاشته بود.

از پیچ کوچه گذشت. درانتهای کوچه مرد شل سیاه را دید که هم چنان می‌رفت. با عصبانیت قدم‌هایش را تند کرد. دید که در انتهای کوچه وارد مدرسه‌ای شد.

«آها! پس معلم است.»

به مدرسه که رسید، دستگیره‌ی زنگ‌زده و خیس در را گرفت و داخل حیاط شد. نه از آن آفتاب ولرم بهاری خبری بود و نه از سایه‌ی دلپذیر درخت چنار وسط حیاط. در آسمان خاکستری مدرسه هیچ پرستویی پر نمی‌زد. یادش آمد آن روز بهاری را که برای آوردن معصوم آمده بود؛ توی حیاط کنار چند بوته‌ی تازه‌ی گلِ صورتی، به دیوار آجری تکیه داده بود و منتظر به صدا درآمدن زنگ مدرسه بود. زنگ که به صدا درآمد، سیلی از بچه‌های شیطان از دهانه‌ی ورودی مدرسه بیرون آمدند و صدای قیل و قال‌شان سکوت را شکست و با آواز پرستوها درهم آمیخت. چهره‌ی آشنای معصوم را از میان آن همه کودک شناخت. درحالی که با یک دست کیفش را و با دست دیگرش برگ رنگین کاغذی را در دست داشت، به طرفش آمد و گفت: «بین چی کشیدم بابا؟»

کاغذ نقاشی را از معصوم گرفت و گفت: «وای چه گل قشنگی، خودت کشیدی؟»

معصوم با آن تبسم کودکانه‌اش سری به عنوان تأیید تکان داد. پرسید: «حالا برا کی کشیدی؟»

«برا هر کی که یه بستنی برام بخره.»

بعد هر دو خندیدن و درحالی که دستان کوچکش را در دست گرفته بود،

به اتفاق به‌سوی بستنی‌فروشی سرکوچه راه افتادند.

از حیاط مدرسه گذشت، از چند پله سنگی بالا رفت و وارد راهروی ساختمان شد. توی راهرو پیرزنی را دید که با جاروی بلندی مشغول روفتن اسکلتی روی کف راهرو بود. پیرزن با دیدن او از جارو کردن ایستاد، سرش را بلند کرد و پرسید: «بله، کاری دارید آقا؟»

دستی به موهای سفید و خیس‌اش کشید و گفت: «بخشید، اون آقائی که همین الان اومد تو، معلم این مدرسه است؟»

پیرزن دست‌اش را به عنوان تعجب تکان داد و گفت: «کدوم آقا؟ ما معلم مرد نداریم، ضمنن شما امروز اولین مردی هستین که وارد این مدرسه شده.»
دست‌پاچه دستی به ریش‌اش کشید و با تأکید گفت: «خانم، همین الان اومد تو، من خودم دیدم.»

درحالی که قصدداشت پیرزن را متقاعد کند، از پشت شیشه مرد شئل سیاه را دید که به طرف درحیاط می‌رفت.

حرفش را قطع کرد و به سرعت از راهرو مدرسه خارج شد. خیلی عصبی شده بود. هنوز از مدرسه دورنشده بود که دید مرد شئل سیاه توی خیابان پیچید. بعد راهش را به طرف میدان کج کرد. با خودش گفت: «حالا این منم که اونو تعقیب می‌کنم. تاگیرش نیارم، دست ازسرش برنمی‌دارم.»

قدم‌هایش را تندتر کرد و به دنبالش دوید. به حاشیه‌ی میدان رسید. مرد شئل سیاه را دید که آنطرف میدان مقابل ساختمان کلانتری سابق ایستاد.
«ها! پس مأموره!»

با عجله به‌طرف‌اش دوید. مرد هم‌چنان ایستاده بود و با آن چشمان درشت بیرون زده‌اش از آن فاصله او را نگاه می‌کرد. بعد دست توی جیب‌اش کرد و

کلیدی را درآورد و در قفل در چرخانید. داخل ساختمان شد و در را پشت سرش بست.

مقابل در که رسید انگشتش را باعصبانیت روی زنگ فشرد. کسی باز نکرد. دوباره زنگ زد. بی فایده بود. چندبار با مشت به در کوبید. خبری نشد. دیگر حسابی از کوره در رفته بود.

«اینقدر اینجا می مانم تا بالاخره بیای بیرون.»

هم چنان که به در می کوبید دستی راروی شانه اش حس کرد. برگشت، دید که پیر مردی با صورتی پُف کرده و گونه های سرخ و چشمان قه کرده که دندانانی توی دهانش نیست، با تبسمی گفت: «کسی خونه نیس، مدت هاس که از اینجا رفتن و این ساختمون مخروبه اس جانم.»

عصازنان و لنگان لنگان درپیچ میدان گم شد. بارفتن پیرمرد احساس کرد که زانوانش می لرزد. آرام خودش را شُل کرد، نشست و به در رنگ و رو رفته ی ساختمان که حالا پُر بود از اعلامیه های تبلیغاتی تکیه داد. سرش را روی زانوانش گذاشت و چشمانش را بست.

یادش آمد که درست بیست سال پیش از همین مسیر و از همین در وارد شده بود و با راهنمایی نگهبان، به اتاق حاج آقا رفته بود. وقتی داخل شده بود، حاج آقا مُحسنی با احترام از جایش بلند شده بود و به او دست داده بود. بعد گفته بود تا برایش چای بیاورند و او بعد از آنکه چای اش را خورده بود، کیف پُری را روی میز حاج آقا گذاشته و گفته بود: «حرامزاده ها خیالاتی دارند.»

حاج آقا مُحسنی دودستی کیف را گرفته بود و محتویاتش را روی میز خالی کرده بود. بعد دستی به ریش پُرپُشت و گِردش کشیده بود، آستین هایش را کمی بالا زده بود و با دستپاچگی گفته بود: «خدا از شما راضی باشد برادر، خوب

حالا چند نفری هستند؟»

«با این نمک به حرام خودم سه نفر حاج آقا.»

«می شناسی شون؟»

«بله حاج آقا، توی کوچه خودمون می شنین.»

حاج آقا درحالی که قلم و کاغذ را جلوییش گذاشته بود تا اطلاعات را یاد داشت کند گفته بود: «هیچ چیز رو از قلم نندازین، ممکنه مهم باشه.»
بعد از آنکه همه چیز را گفته بود، بی آنکه کسی بدرقه اش کند از همین درخارج شده بود. بارها نیمه های شب صدای جیغ های معصوم از خواب بیدارش کرده بود.

سرش را از روی زانوانش برداشت. به اطراف نگاهی انداخت. دلش می خواست تا باتمام قدرت معصوم را صدا بزند. اما بغض راه گلویش را بسته بود. بلندشد و بی اختیار به راه افتاد. از پیچ میدان گذشت و درامتداد خیابان شهدا که انتهایش به قله ی رفیع کوه ارغوانی منتهی می شد به راه افتاد.

«آه اگر آنروز لعنتی نرفته بودم! اگر به حرف مادرش گوش کرده بودم! اکنون حتماً، حتماً، معصوم من...»

حالا بی آنکه خودش بداند، به دامنه ی جنگلی کوه ارغوانی رسیده بود. فضای خیس جنگل را سراسر سکوت گرفته بود و تنها صدای باران بود که برشاخ و برگ درختان نیمه عریان می بارید.

خش خش پای کسی را که انگار روی برگ ها راه می رود از پشت سرش شنید. سرش را برگرداند، از پس تنه ی خیس چند درخت، مرد شنل سیاه را دید که به سوی دامنه ی کوه می رفت. به طرفش دوید. از جنگل خارج شد و به صخره های کوه رسید. او را دید که با فاصله ی کمی از سنگ های خیس بالا

میرفت. باران هم چنان می بارید اما او نه به باران توجهی می کرد و نه به تیزی صخره ها. حالا دیگر تقریباً به بالای کوه رسیده بودند. مرد شنل سیاه ایستاد و از آن بالا با تبسمی مرموز، او را نگاه کرد که باچه زحمتی خودش را از صخره ها بالا می کشید. با خودش گفت: «دیگه راه فراری نداره.»

درحالی که نفس نفس می زد، از تخته سنگ بزرگی که مرد شنل سیاه رویش ایستاده بود، بالا آمد.

«بالاخره گیت آوردم.»

مرد شنل سیاه چیزی نگفت. هم چنان که تبسمی در چهره داشت، نگاهش را از او گرفت و به چشم انداز شهر که در آن پائین، در پرده ای از باران فرو رفته بود خیره شد.

درحالی که نفس نفس می زد، روی تخته سنگ نشست. سرش را بلند کرد و پرسید: «تو کی هستی؟ چرا امروز منو تعقیب می کردی؟»

مرد شنل سیاه بی توجه به سوال او نگاهش کرد و به آرامی گفت: «می بینم که حسابی خیس شده ای!»

دستانش را به تخته سنگ تکیه داد و برخاست. روبروی مرد ایستاد و در چشمان دُرشتش ذل زد و پرسید: «چرا جواب منو نمی دی؟ گفتم تو کی هستی، چرا منو تعقیب می کنی؟»

دست اش را به آرامی از جیب شنل اش درآورد و دستهای او را گرفت و تا مقابل صورتش بالا آورد. به دستهای خودش نگاه کرد. دید که دستانش خونی است. با حیرت به تخته سنگ زیر پایش نگاه کرد، جای دست هایش روی سنگ ها را دید که خون آلود بود. درحالی که چشمانش از ترس گشاد شده بود، دستان خونآلودش را به صورتش نزدیک کرد و لحظه ای هم چنان به آن ها

نگاه کرد بعد یقه‌ی مرد شنل سیاه را گرفت و با صدای بلند پرسید: «تو کی هستی؟ یه جادوگر؟ بگواز جون من چی می‌خوای؟ این خون از کجا اومد؟»
مرد شنل سیاه بی آنکه جوابی بدهد به بالای قله نگاه کرد. او هم سرش را به آن طرف برگرداند. لای صخره‌های خیس دخترکی با لباس سفید در غباری از مه گم شد.

زمستان ۰۵ دن هاخ

«مانده های پدر»

تنها ارثیه ای که از او به جای ماند، یک کاسه پُرته سیگارهای له شده بود و
دفتری رنگ و رو رفته از بدهکاری هایش که این اواخر دائم دستش بود و
مرتب می نوشت و خط می زد. گاه که سُرَفه میکرد، چند لکه خلط روی
دفترش می افتاد. با پَر آستین پیراهنش آنرا پاک می کرد. بعد با آهی عمیق دفتر
را می بست و آنرا زیر لبه پتویی که روی آن نشسته بود فرو می کرد.
لباسهایش هم مانده بود که کسی حتی زنش هم جرات دست زدن به آنها
را نداشت. و کفش های صاحب مرده اش که دم در منتظر دور انداختن بودند. و
در ذهن من خاطراتی درد آور که باید تا آخر عمر با خودم حمل می کردم.

صدایش را هنوز توی گوشم می شنیدم. داشت به زندگی فحش میداد. برای او زندگی مثل کسی بود که عمری آزارش داده بود. مثل معشوق بی وفایی که همه عمر در آغوش رقیبان لمیده بود.

مثل همیشه خیلی عصبانی بود. ماهم که به این فحش هایش عادت کرده بودیم، مدتها بود که دیگر نمی پرسیدیم چی شده؟ او کار خودش را می کرد و ما هم کار خودمان را. گاه که مهمانی ناشناس به خانه مان میآمد. با شنیدن فحش هایش بلند می شد و کنارش می رفت و مسئولانه می پرسید: «چیزی شده آقای.»

اما خیلی زود می فهمید که پدرم سرریز کرده. با اشاره به مهمان می فهمانیدیم که اوضاع از چه قرار است. مهمان با تعجب سر جایش بر میگشت. با تعارف کردن چای یا میوه ای که مادرم برایش آورده بود، سعی می کردیم که حواسش را از موضوع پرت کنیم. اما مهمان خیلی زود می فهمید که این مرد مشکل دارد. به رویمان نمی آورد. و من می دانستم که دارد به پدرم که کمی آنطرفتر نشسته فکر می کند.

پدرم دیگر قادر به درد دل نبود. قفل کرده بود و انگار دیگر کسی را نمی دید. فقط خودش بود و گذشته ی پر رنجی که او را تا به آن حال درهم شکسته بود.

گاه که تنها بودیم. نگاهش می کردم. می دیدم که دقایق طولانی به پنجره خیره می شود. انگار منتظر باز شدن پنجره بود تا کسی یا چیزی داخل بیاید. گاه پرستویی، گنجشکی بی آنکه داخل اتاق را نگاه کند از آن پشت می گذشت. بعد مثل آنکه با پنجره قهر کند، سرش را باز می گرفت و با عصبانیت نصفه سیگارش را از گوشه ی زیر سیگاری برمی داشت و به لب می گرفت و

روشنش می کرد. دفترش را بر می داشت و چیزی می نوشت یا نوشته ای را خط میزد.

تا بعد از مرگش هرگز نمی دانستم که توی آن دفترش چی می نویسد. همیشه دفتر را با خودش داشت و او را از خودش جدا نمیکرد. حتی وقتی که می خوابید آنرا زیر پر تشکش می گذاشت. وقتی هم که بیدار بود، ماجرات نداشتیم که دفتر را برداریم و نگاهش کنیم. درحقیقت هم برایمان مهم نبود که چی می نویسد. شاید خودش هم می دانست که ما هیچ کنجکاوای نسبت به دفترش و یاهرچه که به او مربوط بود نداریم. آخر پدری که سالها بیکار و بی درآمد بود و جز فقر برای بچه هایش به ارث نگذاشته بود و حالا فقط مصرف کننده ای بی خاصیت شده بود، که گاه باکوچکترین بچه خانواده هم لج بازی و دعوای کرد، پدری که دیگر در زندگی خانوادگی ماحضوری نداشت، چه کنجکاوای و یا توجهی را می طلبید؟.

سالها بود که دیگر رفقاییش هم رهایش کرده بودند و به سراغش نمیآمدند. هرگز نفهمیدم که شغلش چی بوده. هیچ وقت ندیدم که پدرم مثل پدرهای دیگر هر روز صبح بیدار بشود و برای کار از خانه بیرون برود. این خودش برای من عقده ای شده بود که همیشه آزارم میداد و تا امروز روی دلم مانده.

تا زمانی که حالش خراب نشده بود می دیدم که زیاد کتاب می خواند. و خیلی شبها را تا نیمه های شب می نشست و می نوشت. صبح ها که بیدار میشدم تا به مدرسه بروم می دیدم که دور و بر رختخوابش پر از ورق های سیاه شده است. هیچ وقت نپرسیدم که چه می نویسد. کارتونهای پُر نوشته داشت که توی انباری خاک می خورد. سالها پیش گاه می رفت مقداری از آنها را میآورد و باز نویسی یا پاکنویس می کرد.

حالا مدتها بود که دیگر نگاهشان نمی کرد. هر وقت که اتفاقی چشمش به آنها می افتاد فقط می دیدم که آه عمیقی می کشد. اما مادرم دیگر آه نمی کشید عصبانی می شد و باخشم آنها را گوشه ای پرت میکرد. پدرم هم چیزی نمی گفت.

روزی که خواستیم وسایلش را دور بیندازیم مادرم کیسه ای را پر کرده بود و دست من داد تا بیرون ببرم و توی آشغالهای توی کوچه بیندازم. مادرم گفته بود که خالی کنم و کیسه را برگردانم.

وقتی کیسه را خالی کردم، دوسه کتاب کهنه شده و مقدار زیادی دست نوشته هم بیرون افتاد. چشمم به نوشته ی روی جلد یکی از کتابها افتاد. نام پدرم و اسم فامیلی خودمان بود. برش داشتم. نگاهش کردم دلم نیامد که نام خانوادگی مان را توی آشغالها بریزم.. هرچه بود نوشته های پدرم بود. هر سه کتاب را برداشتم و با پرآستینم پاکشان کردم و بی آنکه مادرم بداند به خانه آوردم و توی کتابهایم پنهان کردم. تاسر صبر یکی کی شان را بخوانم.

«پشت لحظه ها»

تا سیگارم را می پیچیدم، درخت پشت خانه مان می شکند. عابری وحشت زده دست بچه اش را می گیرد و به سردی دیوارپناه می برد. سیگارم را به لب می گیرم، کلاغی سرسخت توی آسمان کوچه هنوز درجا میزند. کمی آن طرفتر پنجره خانه ای متروک بهم می خورد. و باد سرفه هایم را در هوا می پراکند.

پُکی که به سیگارم می زنم. زنی تصمیم خودش را می گیرد. دود را به آرامی بیرون می دهم. برگی ازشاخه را باد میکند. تا چند پُک دیگر به سیگارم میزنم، چهار دست بیگناه و دو پای گلی و خسته در روانادا قطع می شوند و خانه ای توی غزه فرو می ریزد.

به آسمان غبار گرفته شهر می نگرم. بی آنکه بینم، کسی خودش را به دار می آویزد. و دو روز آنطرفتر ابرها، سیل، زنی حامله را با خود می برد. و در همسایگی شانه، دخترکی زیبا برای آینه می خواند. چند خانه پایین تر از شب، پیرمردی نا امید آخرین نفسش را میکشد. و توی باغچه همسایه جوانه ای می شکفت و ایوانی در مصر پُر بوی باران می شود.

سیگارم را روی کف نا موزون بالکن له می کنم. با جیب هایی پُر باد داخل می آیم. در فاصله ی پنجره و میز، قراردادی برای تحویل آهن بسته میشود. و در مکزیک ماری لای خزه ها می پیچید. به ساعت روی دیوار نگاه می کنم. هنوز تا انتهای امید فاصله هست. جورابهایم را بر میدارم، لباسهایم چقدر کهنه شده اند. در سایه ی ابرهای دلتنگی کرکس ها هنوز در انتظارند.

در فاصله ی پوشیدن جورابهایم، لیوانی شور در جنوب می شکند و در نپال اتوبوسی به عمق خیس دره می غلطد و در مسیر صبح آلود نور دستی لاغر چیزی می نویسد.

زیر کپری حصیری کودکی نیمه عریان هم چنان پستان آویخته مادرش را میک میزند. لباسهایم را از چوب لباسی می گیرم. در گنج تاریک ابوقریب مردی تنومند گریه می کند و در خیابان غربی زمین سپوری بر گهای روزنامه را جارو میکند و در انتهای قدیمی شرق، هندویی پیر به خواب میرود.

در فاصله ی کت و شلوارم مادرم سرش را به مهر می گذارد. و شوفری سیاه پوش شیشه ی لیموزینش را پاک می کند. آماده ی رفتن می شوم. کفش هایم را که می پوشم در بولیوی زمین جابجا می شود و زنی بر شانه گلی خانه ای که دیگر نیست شیون می کند. و در امتداد تجاوز بمب ها همچنان می افتند و بچه های پابرهنه تانکهای سوخته رامی شمارند. خیابانی دورتر از بغداد با

وزش باد دفتر مشقی از زیر آوار سرک می کشد. ابرها هم چنان در حرکتند. نه آنهایی دانند کجا میروند و نه من. باهر قدم که بر می دارم کودکی می میرد. و در سبزترین گوشه ی خاک دوجعبه فشنگ پُر می شود و چند متر خاک آسفالت می شود. به درحیاط میرسم. از فاصله ی خاکی خانه تادر، کسی شعری می خواند و درخیابان مجاور، مترویی لبالب سکوت از پیچ روزمرگی میگذرد. و ماهی توی تُنگ مدتهاست که بی حرکت است.

هنوز پایم را توی کوچه نگذاشته ام که در زندانی نمودار بسته می شود. و جوانی ورقه ای را امضا می کند. براه می افتم چراغهای چهارراه سبز است. پلیس سوتی می کشد. درحوصله ی خیابان فقط ماشینها هستند که میروند. در فاصله عبور یک دوچرخه کودکی بدنیا آمد. و درتبت کائنی پیر مشتی گندم به کبوترمی دهد.

رودخانه هم چنان می رود. از خیابان که عبور می کنم، در پشت گرم زمین اناری روی شاخه می ترکد و زردآلویی کال به زمین میافتد. و در کوهی ناشناس گرگی میزاید. و مگسی در تار عنکبوت گرفتار می شود. هنوز راه مانده است تا بروم. سرم را بر می گردانم. مادرم هنوز جانمازش پهن است. و پدرسالهاست که مرده است. به فاصله ی چند مغازه صدها پدر مُردند. و عروسی یتیم گفت بله. زیر درخت شهر بی آنکه کسی بداند گربه ای جان می کند. و مورچه ها درسکوت ملخی را با خود می برند. وارد کوچه که می شوم پنجره ای باز بسته می شود. و درصفحه ی آخر روزنامه کودکی گرسنه گریه می کند. درخلوت آبی کوچه کلاغها سیمهای برق را نوک میزنند. بوی نان تازه می آید.

« وصل پروانه »

حالا من دهها سال پیش مرده بودم و استخوانهایم توی قبر از هم گسیخته بود اما روح دلتنگم داشت توی محله مان به دنبال آن روزهایی می گشت که هنوز همه با هم بودیم. سام کوچک بود و از جلوی من که کالسکه ی خالی اش را می راندم و او درمیان گلهای وحشی کناردریاچه به دنبال مرغابی سفیدی که هرازگاه پر می زد و چند قدم آنطرفتر می نشست و انگار او را به بازی خوانده بود با شوقی کودکانه می دوید و من مرتب از پشت صدایش می کردم که مواظب باش، آرامتر. گاه که میدیدم به دریاچه نزدیک می شود قدمم را تند می کردم تا به او برسم و از پشت بازویش را بگیرم و مسیرش را عوض کنم.

درختهای کنار دریاچه تازه شکوفه کرده بودند. مثل هر سال چند لاله ی قرمز زیر درخت سیبی که همیشه زیر آن می نشستیم روئیده بود و با نسیم بهاری سر بر شانه هم می سائیدند.

چه روزها که باهم به اینجا آمده بودیم و زیر همین درخت به نظاره غروب آفتاب و شیرین کاریهای کودکانه بچه ها نشسته بودیم.

حالا دهها سال از آن روزها گذشته بود. من مرده بودم و رُزا دخترم بزرگ شده و ازدواج کرده بود و به کشور مورد علاقه اش مهاجرت کرده بود و سام هم همانطور که خودش همیشه می خواست، خلبان شده بود و بالای ابرها میرفت، مهری هم توی سرای سالمندان در پیچ و تابى از خاطرات قدیم روزهای آخرش راپشت پنجره ی تنهایی سر می کرد. شاید او هم مرده بود و چند قبر آنطرفتر ترِ من جمجمه اش پُرشن شده بود و من نمی دانستم.

مثل همان سالها کنار دریاچه رفتم. مهری با آن وقار همیشه گی اش زیر درخت سیب روی نیمکت نشسته بود و داشت باچشمانی پُر از عشق رُزا را می نگریست که کمی آنطرفتر روی سبزه ها نشسته بود و داشت برای سام چیزی درست می کرد. نزدیک که شدم سام مرا دید و با شوق صدایم کرد. برخاست و به سویم دوید. هنوز به من نرسیده بود که داد زد: «بابا، بین چی درست کرده ایم.»

مهری سرش را برگرداند مرا که دید لبخندی زد. سام توی بغلم پرید و با هم پیش رُزا رفتیم که بادقتی خاص دسته گلی از گلهای بابونه درست کرده بود و با گیاهی آنها را بهم گره زده بود. هوس چای کرده بودم. مهری همیشه فلاکسی چای معطر ایرانی را با خودش می آورد. بعد از چای سیگار چقدر مزه می داد.

به همانجایی رفتم که رُزا نشسته بود. حالا نه از بابونه خبری بود و نه از قیل و قال بچه ها. سبزه ها ی کناردریاچه زیر لایه ای ازبرف پوشیده بود. زیردرخت لخت سیب رفتم. باکف دست مقداری برف روی نیمکت را کنار زدم و نشستم و سیگاری گیراندم. هنوز صدای بچه ها را درگوשמ حس می کردم. حتی بوی معطر چای ایرانی را. از اینکه آن روزها دیگر گذشته بود دلم تنگ شد. احساس می کردم به اندازه کافی از آنها بهره نگرفته ام. درحالی که می توانستم بیشتر با بچه هایم سرکنم، با آنها بازی کنم و نگاهشان کنم. دستهایشان را توی دستهایم بگیرم و تا می توانم حس شان کنم. خودم را سرزنش می کردم که چرا قدر آن روزها را آنطوری که باید ندانستم و آن لحظات شیرین را هدر دادم. ای کاش آن روزها تمام نمی شدند.

به روزهایی اندیشیدم که ناخواسته با آنها بدرفتاری کرده بودم. گریه شان انداخته بودم. مجبورشان کرده بودم تا توی اتاقشان بروند و در را بر خود ببندند و مشق بنویسند. و ساعتها خودم را از دیدن آنها محروم کرده بودم. حاضر بودم یگراست به جهنم بروم و فقط یک لحظه، فقط یک لحظه از آن روزها را که همه با هم بودیم دوباره بینم.

هیچوقت به این فکر نکرده بودم که بچه ها بالاخره روزی بزرگ می شوند و کم کم پی سرنوست خودشان می روند و من و مهری تنها میمانیم. حتی بزرگ شدن و ازخانه رفتن خودم و مرگ پدرم مرا متوجه این موضوع نکرده بود. الان می دانم که من چقدر بچه ها و مهری را دوست دارم. ای کاش آنزمان هرروز این را بهشان می گفتم. ای کاش هر روز ساعتها بغل شان میکردم. ای کاش آنهمه روزهای قشنگ را با مهری قهر نمی کردم. آه که انسان چقدر خیره سر و یک دنده است. چرا قدر وصل آنها را ندانستم. مگر

حافظ نگفته بود که: «غنیمت شمر ای شمع وصل پروانه را، کین معامله تاصبح دم نخواهد ماند.»

چرا به حرف آن بزرگ که این همه خودم برای مهری می خواندمش گوش نکردم.

احساس کردم که پشتم یخ زده. پاهایم خواب رفته. سیگار خاموشی را که لای انگشتانم مانده بود روی برفها انداختم و برخاستم. هیچ وقت با این شوق به سوی خانه نرفته بودم. از پله ها که بال می آمدم. بوی معطر چای ایرانی توی راه پله پیچیده بود. وارد راهروی خانه که شدم مثل هر روز صدای خوش مرضیه از آشپزخانه می آمد.

مهری داشت چیزی می پخت. سلامی دادم و یکی از آن لبخند های شیرینش را بهم هدیه کرد. دم اتاق رُزا رفتم با انگشت چند ضربه کوچک به در زدم و سرم را از لای در داخل دادم. مقابل کامپیوترش نشسته بود و داشت تند و تند چت می کرد. با تبسمی برلبهایش آنقدر مشغول تایپ کردن بود که حتی جواب سلامم را نداد.

لحظه ای ایستادم تا نگاهم کند و من در چشمهایش نگاه کنم. بی آنکه نگاهم کند با عصبانیت گفت: «چیه بابا چرا وایسادی بالای سرم. کار دیگه ای نداری؟»

به آرامی در را بستم و تنهایش گذاشتم. به اتاق سام رفتم او هم مشغول پلی استیشن کردن بود. جلو رفتم از پشت پس گردنش را اول بوئیدم و بعد بوسیدم. بادرستش محکم توی صورتم زد که راحتش بگذارم. آنقدر مشغول آدمکشی بود که حتی یک کلمه حرف نزد. بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم مهری را بغل کردم خواستم تا ببوسمش. خودش را عقب کشید و گفت: «وقت گیر آوردی

توأم؟. نمی بینی دارم غذا درست میکنم؟» و سریع در قابلمه ای راکه سرریز میکرد برداشت. مرا هُل داد تا کفگیری راکه به دیوار آویخته بود بردارد. بی اختیار ایستاده بودم و نگاهش می کردم. پرسید: «چیه بهرام؟ چته؟»
گفتم: «هیچی.»

ژانویه ۰۹ روتردام

«وقت رفتن»

«خوب من حاضرم.»

«مطمئنی؟»

«آره. حاضر، حاضر.»

«فکرنمی کنی که یه مقداری زود باشه؟»

«نه. تازه دیرهم شده.»

«یعنی واقعاً همه ی فکراتو کردی؟»

«معلومه. دیگه فکری نداره.»

«بچه ها چی؟»

«متأسفم.»

«همین؟»

«چی باید بگم؟»

«واقعاً که!..»

«من سعی مو کردم.»

«کدوم سعی؟»

«دیگه چقدر؟ ازین خارترم مگه می تونستم بشم.»

«می دونی؟.. تو فقط به خودت فکرمی کنی. همیشه با خودت مشغول بودی.

دروغ می گفتی که به خاطر بچه ها تحمل می کردی.»

«نه اینطور نیست. اگه اونا نبودن من سالها پیش...»

«نه، بگو ترسیدی. نگو بچه ها.»

«این بی وجدانیه، این انکار تمام رنجیه که من توی این همه سال کشیدم.

دندون رو جگر گذاشتم و تن به هر ذلت و پستی دادم تا دو سنت برا شون در

بیارم. که....»

«خوب چرا این کارو کردی؟»

« برا اینکه اگه نمی کردم...»

«الان چی؟ مگه وضعیت شون تغییر کرده؟ .. اینه وظیفه ی پدری ات؟»

" کدوم پدر؟ پدر بودنم معنایی داره. من دیگه برا اونا فقط یه بطری خالی ام

که باید دورش انداخت. پدری که نتونه بچه شوخو شبخت کنه، پدری که....»

«تو به چی میگی خوشبختی. نه، واقعاً خوشبختی چیه؟»

«کی خوشبختی دیدیم که بدونم چیه.»

«خوب تو که نمی دونی خوشبختی چیه، چطوری می خواستی خوشبخت بشی.» چیزی نگفت. سیگارش را که میان انگشتانش بود به لب گذاشت.

«اما این راه درستی نیست. اوضاعو بدتر می کنی.»

سیگار را روشن کرد و پک عمیقی زد. دودش را با عصبانیت بیرون داد و گفت: «مگه راه دیگه ای هم هست؟»

«اگه عجله نکنی، راهش هم پیدا می شه.»

«دیگه نمی تونم، نمی تونم. بُریدم. می فهمی؟»

«واقعاً نمی خوای بزرگ شدن شونو ببینی؟ یعنی اینقدر بی عاطفه شدی؟»

«بدون منم بزرگ می شن.»

«بله، اما چه جوری؟»

«توی این دنیای نا امن، چطوری دلت میاد اونا رو تنها بذاری و خودتو نجات بدی؟ برات مهم نیس که بعد از توجی سرشون میاد؟»

«ولم کن بابا. چه وقت بیست سئوالیه!»

«بریم، من حاضرم.»

به چهره ی بهم ریخته اش نگاه کرد. به چشمهایش خیره شد. هیچوقت آنها را به این سیاهی ندیده بود. به صورت نتراشیده و موهای ژولیده اش دستی کشید. تبسم تلخی کرد و از جلوی آینه بلند شد و براه افتاد.

دم در لحظه ای ایستاد. سرش را برگرداند. دورتا دور اتاق را برای آخرین بار نگاه کرد تا چیزی از یادش نرفته باشد. نه. چیزی لازم نداشت.

کف اتاق خرس پشمالوی پسرش را دید که نگاهش می کند، خم شد و برش داشت. دقایقی خرس را به صورتش چسباند و چشمانش را بست. بعد چشمش را گشود دوباره سیر نگاهش کرد و به آرامی او را روی کاناپه نشاند و از اتاق

خارج شد. دم درکفش هایش را از روی جاکفشی برداشت و جلوی پایش انداخت. پاشنه کش را که به گیره ی چوب لباسی آویزان بود برداشت و کفش هایش را پوشید. قدش را راست کرد و دستی به یقه اش زد و براه افتاد.

توی راه پله زوج جوان همسایه را دید که تازه از خرید لوازم نوزاد بدنیا نیامده شان برمی گشتند از کنارشان گذشت و اصلاً متوجه نشد که با آنها سلام و احوال پرسی کرد یا نه. چه فرقی می کرد. از پله ها هم چنان بالا رفت. کم کم به نفس زدن افتاد. چندطبقه بالاتر رفت، پیرزنی را دید که به زحمت گلدان دم درخانه اش را تمیز می کرد. پیرزن تبسمی کرد. چیزی نگفت از کنارش گذشت. شنید که پیرزن چیزی گفت. برایش نامفهوم بود. اهمیت نداد و بالا رفت. وارد فضای خنکِ پشت بام شد. باد خنکی به صورتش خورد. سالها بود که از آن بلندی فضای شهر را ندیده بود. درختها تازه شکوفه کرده بودند و از آن بالا چقدر زیبا به نظر می رسیدند. به آسمان نگاهی کرد، چقدر آبی بود. تعدادی پرنده ی سفید در آن اوج با آرامی دور هم می چرخیدند. یکی از بقیه جدا شده بود و به تنهایی به سوی لکه سیاه ابری پرواز می کرد.

نگاهش را از آسمان گرفت و به افق نگاه کرد. توده ای ابر بهم ریخته از آن دور بسوی شهر نزدیک می شد. جلورفت و روی لبه ی پشت بام نشست. پاهایش را از لبه ی بام آویزان کرد. به پایین نگاه کرد. ماشین بستنی فروشی زنگ اش را به صدا درآورد و زیر سایه ی درختی ایستاد. چند بچه به سویش دویدن.

سرش را برداشت و به فضای سبز آنطرف آپارتمان مقابل نگاه کرد. چندجوان روی چمن ها فوتبال می کردند و صدای برخورد پایشان به توپ از آن فاصله شنیده می شد. دست هایش را روی لبه ی پشت بام گذاشت و به آفتاب نارنجی ای که مقابل صورتش بود خیره ماند. با خودش گفت: «هنوز وقت هست.»

«آره همیشه وقت هست. مهم تصمیمه.»

«تصمیمم قطعی.»

«اگه تصمیم ات قطعی بود که الان اینجا ننشسته بودی و ...»

جوابی نداد.

«با خودت رو راست باش مرد.»

با نگاهش پرواز پرنده ی تنهارا که داشت دور لکه ای ابر سیاه می چرخید دنبال

کرد و ادامه داد: «واقعاً که این دنیا چقدر پُر از راز و زیبایی و پیچیدگیه.»

آه عمیقی کشید و با صدای گرفته ای گفت: «دیگه برام فرقی نمی کنه. به من

چه که رنگ درختا سبز یا قهوه ای.»

«مشکل تو همین جاست.»

سنگ ریزه ای را از کف آسفالت پشت بام برداشت و بارامی به پائین پرت کرد

و گفت: «چقدر هوس یه سیگار کردم.»

جیب هایش را گشت: «لعنتی ... پائین جا مونده ...»

«دیگه سیگار می خوای چکار؟ فرض کن یکی دیگه ام کشیدی.»

«اما بد جوری هوس کردم.»

«حالا بی خیال سیگار.»

درحالی که برمی خاست به آسمان نگاه کرد. پرنده ی تنها به سوی بقیه میرفت.

«آخرین صدا»

گاه به این فکر می کنم که آخرین صدایی، حسی، مزه ای یا تصویری که می بینم چیست. گاه در رویارویی با لحظه ای، بویی، مزه ای، صدایی یا تصویری با خود گفته ام همین جا باید تمام شود و همه چیز به آخر برسد. اما تصویری، مزه ای، صدایی سیل آسا همه چیز را بهم ریخته و با خود برده است و من درانحنای این پیچ و تاب با چشمان باز نفس کشیده ام و به انتظار دیدنی، شنیدنی، و حسی دوباره و دوباره که مرا بر آن دارد تا با خود بگویم: «چه خوب بود همین لحظه همه چیز به آخر می رسید.»

هنوز هم می اندیشم که آخرین تصویری که می بینم چه میتواند باشد؟ شاید کلاغی آویخته به کابل های برق، یا رقص ماهِ روشنی در تیرگی آب، یا برگی سبک که رودخانه درسکوتِ خود می برد، یا خمیازه ی لاله ای در کسالت گلدانِ شیشه ایی، نه، شاید فرو ریختن لانه ی کبوتری در فلسطین، بغداد و یا برآمده شکم کودک کنیایی است که در تلویزیون می بینم.

شاید زن جوانی است که تا نیمه فرو رفته به خاک، یا چندآلوده بخون پاره سنگی است که دراطرافش هنوز در خاطره من می جنبند. شایدم لاشه ی اسبی است که در حاشیه ی راه دمی می بینم.

شایدم بوته ی خشکیده به آلاچیق همسایه یا که دیواری فرو ریخته بر دامن باغ.. شاید، تکه نارنجی ابريست در فاصله ی زهره و ماه. یا نگاهيست که مرا می پاید.

هنوز می اندیشم که آخرین صدا چه می تواند باشد؟ شاید صدای موتوری شتابان که از کوچه می گذرد. یا که نامفهوم بلبل چهچه ای در خلوت باغ. ضجه های گربه ای در شب دیوار باشد. شایدم زنگ دری که شتابان می کوبد. یا که پژواک قدم های دوست در دالان غربت. یا آسمانی آبی و بی ابر، لرزش نوری در شب بیابان باشد. می تواند ناقوس کلیسایی در مجاورت کفر، یا که ظهر اذانی بر مناره ی خاطرات دور. شایدم آژیر بدآهنگی ست که در خواب این پنجره ها می پیچد.

هنوز می اندیشم که آخرین مزه چه خواهد بود. شاید مزه ی شربت تلخی است که در ذائقه شب می چکد، یا که نعنای تازه از سفره ی صبح. یا درد شرابست که بردور لبم می خشکد.

هنوز می اندیشم که آخرین بوجه خواهد بود؟. شاید بوی ترشیدر در صبح

بهار، یا بوی تنوریست خاموش. یا که باران خورده خاکِ کوچه های
کودکی. شاید، بوی نفتالین و بتادینیست آغشته به الکل های ترس. یابوی
شورشبی خیس و تب آلود. شایدم بوی بنزین یاسوخته موی دختری نابینا،
شایدم بوی باروت درانفاس خیابان تجاوز و یا قیرآلوده ماهی های دریا. می
تواند تعفن یک زیر سیگاری باشد.

هنوز می اندیشم که آخرین حس چه خواهد بود. شاید احساس یک خسته
به راه. یا که پیچان و رها درآسمان چون پرکاه. یا که افتادن سنگی به چاه. من
نمیدانم. شاید احساس یک ذره هوا یا که یک زاهد درحال دعا. یا که پیرآهوئی
ازگله جدا. من چه میدانم؟؟؟..

فقط میدانم، میدانم، که همیشه آخرین تصویر، صدا، مزه، و حسی هست. و
چه خوب که من نمی دانم چیست.

آوریل ۰۹ روتردام

«وام»

هیچ وقت نخواستہ بود تا صورتش را ببیند. همین کہ ہر وقت می خواست می آمد و بغل دستش می نشست و بہ حرفہایش گوش میکرد، برایش کافی بود. گاہ ہمراہ او از ماشین پیادہ می شد و باتفاق دم باجہ بانک می رفتند و اوحسابش را چک می کرد. کارتس را ازباجہ میگرفت وبی آنکہ نگاہش کند می گفت: «دیدی؟ ہنوزتوی حسابم نیامدہ.»

به اتفاق به ماشین برگشتند. ماشین را روشن کرد و براه افتادند و مثل هر روز شروع کرد و گفت: «می دانی؟ مدتهاست به این نتیجه رسیده ام که تا دیر نشده و بدهی هایم از این بالاتر نرفته جمعیتم کنم. اما «برشید» می گوید که باید بایستم و مقاومت کنم. حق هم دارد. هنوز آن دوران بیکاری ام را فراموش نکرده. می داند که اگر دوباره بیکار بشوم اخلاقم سگی می شود و زندگی را از اینی که هست تلختر می کنم.

اما اگر بقول او عمل کنم و بمانم؟ فقط خدای داند که چه بر سرمان می آید. قطعاً وضعیتی بدتر از دوران بیکاری ام پیش خواهد آمد. خانه را هم از دست می دهیم. با دوتا بچه ی بیگناه بی خانمان می شویم.

طلبکارها از طلبشان نمی گذرند، دادگاه رأی به ورشکستگی می دهد. بدون شک خانه ام را ضبط و به حراج می گذارند. حتی به اسباب بازی های پسر سه ساله ام هم رحم نمی کنند. آلبومهای خانوادگی مان را هم می برند و اگر چنان وضعیتی رخ دهد؟ برشید تحملش را نخواهد داشت. خیلی زود درهم می شکند و پایش به بیمارستان و حتی جاهای بدتر از آن باز می شود. همین جوریش هم وضعیت روحی اش زیاد جالب نیست.

می بینم که هر شب بعد از گوش دادن به اخبار چطور توی خودش میرود و گوشه کاناپه وحشت زده کز می کند.

میدان کوچکی را دور زد و ادامه داد: «من هم وحشت می کنم. اما سعی می کنم که به روی خودم نیاورم. و جوری نشان دهم که همه چیز عادیست و مثل همه ی مردم ما هم داریم زندگی مان را می کنیم. این رفتار را از پدرم یاد گرفته ام... گاه می بینم که ناخودآگاه من هم بدتر از اوتوی خودم رفته ام. احساس می کنم شمارش معکوس فروپاشی مان آغاز شده و داریم آرامش

پیش از طوفان را می گذرانیم. پول وام هم می تواند فقط چند ماه این حادثه را عقب بیندازد. وضعیت کارگاه مثل مرده ای در بستر است که برایش لحافی نوبخری.»

توی خیابان باریکی پیچید و ادمه داد: «بعضی وقتها به سرم می زند تا با مبلغی از آن رمانم را که ماههاست تمام شده منتشر کنم. اما برشید را چکار کنم. بدون شک عصبانی می شود و می گوید: «توی این بحران اقتصادی همه گیری که توی دنیا شروع شده و ما در لبه ی نابودی هستیم تومی خواهی پول نان بچه های بی گناهت را برای چاپ مهمل های حرام کنی؟ که چی بشود؟ مگر این کتاب قبلی ات نیست که سالهاست توی انباری دارند خاک می خورند. حیف از آن پول بی زبان که برای چاپ آنها دادی.» و بعد خواهد گفت که: «تو هیچ وقت به زندگی بطور جدی نگاه نمی کنی. مسئولیت سرت نمی شود. مثل بچه ها همیشه دنبال بازیهای خودت هستی. فراموش می کنی که پدر و بچه ی بیگناه و معصوم هستی که تو آنها را توی این دنیا آورده ای. و توی این دنیای بیرحم و خشن که کسی به کسی رحم نمی کند، تنها تکیه گاه و نقطه امیدشان تو هستی.»

می دانم که خیلی بدتر از اینها خواهد گفت و کارمان به دعوا خواهد کشید. این اواخر رفتارش مثل مادرم شده است. او هم مرتب با پدرم دعوا می کرد. گاه می دیدم که کارشان به دعوا می کشید و ما بچه ها از ترس به خودمان می لرزیدیم. اما مادرم هم حق داشت. نگران بچه های گرسنه اش بود. پدرم اغلب خانه بود و یا...

برای همین توی دعواها اغلب کوتاه می آمیم. نگرانیهای مادرانه او را درک می کنم.

سالهاست که زندگی را به خودش حرام کرده. استراحت ندارد. پنج روز هفته راکار می کند. به خانه که می آید کارهای خانه و ترو خشک بچه هم خودش کم نیست. آخر هفته هامن هم توی کارهای خانه کمکش می کنم. اما در مقایسه با کارهای او چشمگیر نیست. حالا می بینم مدتی است که اخمهایش توی هم رفته. تا چند وقت پیش متوجه نشده بودم. چند روزی که زیر نظرش داشتم دیدم که نمی خندد.

لحنش تغییر کرده. حتی بابچه هاهم به تندی حرف می زند. حوصله هیچ چیز را ندارد. ظرفها را محکم روی میز می چیند. این تغییر رفتارش بدون اینکه بدانیم برای همه ما عادی شده است. برای همین است که تا به خانه میآیم دچار دلشوره می شوم. دیدنش مرا مضطرب می کند. دلشوره به من می دهد. تمایل های مردانه ام رامی کشد. تا جائیکه فقط میل به سیگار کشیدن دارم. شاید برای این بود که پدرم هم آنقدر سیگار می کشید.

وقت غذا خوردن اینقدر به بچه ها ایراد می گیرد که اصلاً بیچاره ها نمی فهمند چی می خورند. بعضی وقتها فکر میکنم که واقعاً زندگی چیست. اینکه چند سال دیگر با این دلهره و اضطراب ادامه بدهیم که آخرش هم مثل پدرم درهم شکسته و ذلیل بمیرم که چی بشود؟.

پشیمانی اینکه بچه درست کرده ایم همیشه آزارم می دهد. برشید میگوید نباید از این حرفها بزنی. ناشکریه. خدا بدش می آید. اگر بچه ها بفهمند دلشان می شکند، وضعیت روحی شان بهم می خورد، احساس می کنند که عامل همه مشکلات ما اونا هستند.

می گوید که این حرف پدر و مادرهای بی مسئولیت و راحت طلب است که اینطور در مورد بچه هایشان فکر می کنند. برای همین است که از موقعی

که برای اولین بار از داشتن بچه ابراز ناخشنودی کردم رفتارش با من عوض شده. فکر می کند من آدم بی مسئولیتی هستم. خودش را سرزنش می کند که چرا قبل از آنکه از من بچه دار بشود این را نفهمیده. برای همین است که توی رفتارش سخت تر شده.

مثل آنکه از من نا امید شده باشد، بیشتر کار می کند. گاه احساس میکنم حضور مرا درخانه نادیده می گیرد. اگر چیزی از او می پرسم مثل آنکه حرفم را جدی نگیرد یا دیر جواب می دهد و یا خیلی کوتاه. حالا به جایی رسیده ایم که کمتر باهم حرف می زنیم. مثل دو زندانی هم بندشده ایم که به اجبار و فقط در موارد ضروری باهم مکالمه ای کوتاه می کنیم.

باید زودتر کاری بکنم. باید تا قبل از رسیدن پول برایش نقشه های درستی بریزم. کارگاه درخطر ورشکستگی است. روزهاست که یک مشتری نیامده. باید این ماه اجاره و هزینه برق و گاز و تلفن را از جیب بدهم. با هزینه سرسام آوری که دارم پول وام هم مُعجزه نخواهد کرد. نباید دست روی دست بگذارم تا سر ماه که رسید هزینه ها را از این پول بدهم. بالاخره بعد از چند ماه این هم به آخر میرسد. بعد چی؟. نه نباید بگذارم به آنجا برسد. باید تبلیغات بکنم. اعلامیه های بیشتری چاپ کنم و در سطح شهر پخش کنم. توی روزنامه محلی هم یک آگهی چشمگیر بدهم. رادیو و تلویزیون که گران است. اما اگر بودجه ام میرسید خیلی موثر بود. باید هرروز منطقه ای را پیاده دم هرخانه بروم و شفاهاً آنها را به تعمیر کولرهایشان ترغیب کنم. از کولرهای قدمی شان ایراد بگیرم و توصیه سرویس آنها را بدهم. حتی اگر شده اجرتم را تا نصف پایین بیاورم. از تجربه فنی ام و اجرت پائینم بگویم و... این تنها کاریست که می توانم. اما این کافیست؟ اگر باز هم تاثیر نکرد چی؟ آیا اصلاً بهتر نیست که به

جای اینکه پول وام را خرج این لحاف برای مرده بکنم. کار دیگری شروع کنم. مثلاً دستفروشی توی بازار روز؟.

با اوضاعی که پیش می رود دیگر کسی پولش را اینجور چیزها نمی کند. این کارها مناسب یک دوران رونق اقتصادی است. چرا اصلاً من شغل دیگری یاد نگرفته ام. اصلاً چه کسی روز اول مرا به این شغل کشاند. چرا نفرتم در رشته ای تحصیل کنم و بعد هم استخدام اداره ای بشوم. تا مثل امروز به این عذاب گرفتار نیایم. حالا دیگر برای این حرفها دیر شده است. دیگر وقتی برای به گذشته فکر کردن نمانده.

اینجاست که آدم احساس می کند که به کمک روحی و فکری کسی نیاز دارد. می فهمی؟

گاه بی آنکه خودش بداند صدایش را بلند می کرده. چند بار برشید پرسیده بود که: «با کی داری حرف می زنی؟»

یک روز هم دخترش که کمی آنطرفتر مشغول چت کردن بود، از پشت صفحه کامپیوترش دیده بود درحالی که دستانش را با عصبانیت تکان میدهد باخودش حرف می زند. خوب که دقت کرده بود. از رفتار پدرش خنده اش گرفته بود. اما به روی او نیاورده بود.

امروز که به خانه آمد مثل هر روز برشید پرسید: «وام را به حساب نریخته اند؟»

گفت: «نه.»

«تو اصلاً میری حسابت را چک کنی یا باز تنبلی می کنی؟»

«هر روز دم بانک می روم و چک می کنم.»

برشید مثل آنکه باور نکرده باشد، نگاهی به او کرد و گفت: «خوب بهشون

زنگ بزن. نکهه وقت نمی کنی. چند دقیقه قلم و کاغذ را کنار بذار و باهاشون تماس بگیر. اینطوری که نمی شود دست روی دست گذاشت. نابود می شویم.» سعی کرد جلوی عصبانیتش را بگیرد. چیزی نگفت و برای رهایی از غر زندهای برشید، برای کشیدن سیگاری به بالکن رفت.

هرروز از تلویزیون اخبار بدی راجه به اوضاع اقتصاد دنیا می شنید و به ترسش برای از هم پاشیدگی می افزود.

درحالی که داخل می آمد، چیزی گفت. برشید اهمیت نداد. خودش را به نشنیدن زد. روی کاناپه دراز کشید و پتویی را که از قبل آورده بود سرش کشید. حالا دیگر وضع روحی برشید راه هر درد دل و هم فکری را به او بسته بود. برای همین همه اش با آن مرد حرف می زد. گاه مثل آنکه آن مرد چیزی ازش پرسد جوابی میداد و می گفت: «نه، نمی شود.»

بعضی وقتها بلند می شد و توی اتاق قدم می زد. روزها فراموش میکرد که صورتش را اصلاح کند. چند نوبت هم سلمانی اش عقب افتاده بود. اگر برشید مجبورش نمی کرد به حمام هم نمی رفت. ماهها بود که پیراهن اتو کرده به تن نکرده بود. بعد از آنکه برشید لباسها را می شست دیگر حوصله ای برای اتو و تا کردن و چیدنشان نداشت، همه را بغل میکرد و توی کمد روی هم می فشرده. این بی نظمی به اتاق بچه ها هم سرایت کرده بود. کف اتاقها پر اسباب بازهای ریز و درشت بود که رها شده بودند. انگار دیگر قدرتی برای خم شدن و برداشتن آنها از سر راه نبود. خیلی چیزها داشت توی خانه عادی می شد. حتی دیر خوابیدن بچه ها و گاه مسواک نزدن و دیر به مدرسه رفتن شان. گاه برشید فراموش میکرد تا مثل هر روز برای خودش لقمه ای درست کند و همراه ببرد. شاید هم اشتباهی نداشت. همین که برای بچه ها کمی شکلات روی تکه ای نان

بریده می مالید و توی کیف مدرسه شان می گذاشت، کاپشن اش را میپوشید و دست ادوین را می گرفت و ازخانه بیرون میزد. او هم مثل هر روز به کارگاه می رفت.

پشت میزش نشسته بود که دیدپدرش با آن هیبت بهم ریخته ی همیشگی وارد شد. هنوز نزدیک نشده بود که دستش را دراز کرد. مثل همیشه کبریت می خواست تا سیگارش را روشن کند. کبریت را از روی میزش برداشت و بسوی پدر دراز کرد. پدر بی آنکه چیزی بگوید کبریت را گرفت و او هم چنان مات و مبهوت نگاهش می کرد. پرسید: «پدر، مگر تو؟!...»

پدرسیگارش را روشن کرد، کبریت را روی میز پرت کرد و گفت: «تو چی فکر می کنی؟»

«اما این چطور ممکنه؟ الان سالها از آن روز می گذرد. من خودم برای مراسم فاتحه گرفتم.»
پدر به دور و بر نگاهی کرد و گفت: «می بینم که بعد از من به چه روزی افتادی.»

ازجایش بلند شد تا او را به آغوش بکشد. پدر با اشاره مانعش شد. با کمی فاصله مقابلش ایستاد و گفت: «سالهاست که آرزو داشتم برای یک لحظه هم که شده دوباره بینم.»

پدر نگاهی به دور و برش کرد و گفت: «خوب، می بینم برای خودت کبکبه، دبدبه ای بهم زدی؟»

«این ظاهر قضیه است پدر. اوضاع خیلی وخیم است. دارم نابود می شوم. زندگیم در معرض ازهم پاشیدگی است.»

پدر دود سیگارش را به آرامی بیرون داد و گفت: «می بینم. اما مگر این را

خودت نمی خواستی؟ چقدر من به تو گفتم که حواست به کارت باشه. دست از این چرت و پرت نویسی بردار و ذهنت را متمرکز کارت بکن. گوش نکردی که نکردی. حالا هم منتظر یه مُعجزه نشستی.»

«بعد از این همه سال آمده ای تا باز همین حرف ها را تکرار کنی پدر؟»

صندلی را برای پدرش جلو کشید و پرسید: «قهوه می خوری؟»

پدر درحالی که می نشست گفت: «چرا که نه، توی این هوای بارانی و دلگیر چه بهتر از یک فنجان قهوه ی گرم.»

درحالی که توی فنجان قهوه می ریخت پدر را نگاه می کرد که سالها در دوری اش سوخته بود. حالا روبرویش نشسته بود و میتوانست دوباره حسش کند. با او حرف بزند، قهوه بخورد. با او درد دل کند و راهنمایی بخواهد. قهوه راجلوی پدر گذاشت و گفت: «اصلاً باور نمیکنم. مثل خواب می ماند. اگر برشید و بچه ها بدانند...»

پدر چیزی نگفت. یقه ی پالتویش را روی گوش هایش کشیده بود و فنجان قهوه را میان دو دستش گرفته بود تا دستان یخ زده اش گرم شوند. پرسید: «حالا چندتا بچه داری؟»

صندلی اش را جلو کشید و گفت: «دوتا پدر. بعد از شما ادوین هم بدنیا اومد. حالا هفت سالشه. اگه بدونم...»

«حالا می فهمی که پدر بودن یعنی چه.»

«من همیشه قدر تورامی دانستم.»

پدر حرفش را قطع کرد و گفت: «راستی از برادر و خواهرهایت خبر داری؟»

«سالهاست که اونا رو ندیدیم. با هم ارتباط نداریم. از هم بی خبریم.»

پدر آهی کشید و گفت: «امامن شمارا اینطور تربیت نکرده بودم. همیشه آرزو

می کردم تا بعد از من باهم و کمک هم باشید. چه به روزتان آمده؟»
«روزگار سخته پدر، دنیا دچار بحران. هر کسی با مشکلات خودش درگیره.
روزگاری شده که دیگه انگشت خود آدم هم پشتش را نمی خاراند.»
پدر با عصبانیت گفت: «این مُزخرفات چیه؟ فکرمی کنی پدران ما مشکلات
نداشتند؟ ماها همه چیزمان براه بوده؟ جنگ نداشتیم. قحطی نداشتیم؟ اما هیچ
وقت دست همو رها نکردیم. اگر مثل شما هر کدام راه خودمان را می رفتیم
اکنون شماها زنده نبودید؟...»

«اما اوضاع امروز فرق می کنه پدر.»
«چه فرقی؟ ناملایمات همیشه در زندگی بشر بوده، هست و خواهند بود و...»
کسی وارد شد. پدر حرفش را قطع کرد. از اینکه بعد از روزها یک مشتری
آمده بود قلبش به طپش افتاد. برخاست پدر را تنها گذاشت و به پیشواز مشتری
رفت. دست و پایش را گم کرده بود. مشتری جلوتر که آمد سلامی کرد و
کاغذی را به سوییچ دراز کرد. پرسید: «دنبال این آدرس می گردم. نمی توانم
پیدایش کنم.»

با کمی عصبانیت گفت: «من نمی دانم آقا.»
او را بسوی در راهنمایی کرد و پشت سرش در را محکم بست و برگشت.
وقتی آمد پدر نبود.

«اگر»

«چرا این کارو کردی؟»

«چه می‌دونستم، من که اونو نمی‌شناختم. من اصلاً نمی‌دونستم که نصیب کی می‌شه. خیلی زودتر از اینا بخشیده بودمش. به کی؟ خودمم نمی‌دونستم. تازه برای من چه فرقی می‌کرد؟ همین که خیال می‌کردم که با این کارم زندگی یه نفرو نجات می‌دم برام کافی بود تا ورقه رو امضاء کنم.»

«اما هیچ فکر کرده بودی که برعکس ممکنه زندگی یه نفرو مٹ من بگیری؟»

«نه، چرا باید این فکرو می کردم؟ به اونجاش دیگه فکر نکرده بودم.»

«می دونی اگه شما این کارو نمی کردید الان من پیش زن و بچه ام بودم. هنوز خیلی زود بود تا ازدستم بدن دخترم بی من می میره، زندگی اش سیاه می شه، دو روز طاقت دوریمو نداشت. باید هر شب موقع خواب براش قصه می خوندم. بعد بوسش می کردم و دستی به سرش می کشیدم. حالا تو این چندروزی که من نیستم می دونی چه حالی داره؟ می دونی چه ظلمی در حقش کردی؟ می دونی که زندگیشو برا همیشه جهنم کردی؟

«گفتم که من تقصیری ندارم. درست به همین چیزا فکر می کردم که آدمایی مث تو رو برا بچه هاشون نگه دارم. و یا برعکس بچه هارو برا پدر و مادرشون و همسراشون و خواهر و برادرشون نگه دارم. چه می دونستم که برعکس می شه؟ تو خودت توی عمرت به کسی خوبی نکردی؟ چیزی رو به کسی هدیه ندادی؟»

«چرا دادم اما فقط یک بار. سال ها پیش یه همسایه داشتیم که یه مقداری فقیر بود. پسری داشت که چندسالی از پسر من کوچیک تر بود. مدتی بود که صدای گریه ی بچه شو می شنیدم. دو چرخه می خواست اما اونا توانایی مالی شو نداشتن تا براش بخرن. من هم دو چرخه ی پسر من که دیگه براش کوچیک شده بود و مدت ها توی انباری مونده بود رو بهشون دادم. فردای اونروز پسره همون جا توی محله زیر ماشین رفت و فلج شد. بعد از اون، هروقت اونو روی صندلی چرخدار می دیدم احساس گناه می کردم. احساس می کردم که اگر من اون دو چرخه رو بهش نمی دادم شاید الان اون بچه فلج نمی شد. تاجایی که تحمل نیاوردم و از اون محله اسباب کشی کردیم. و بعد از اون باخودم عهد کردم که دیگه ازین لطف ها به کسی نکنم. و نکردم.»

«خوب رحمت بر پدرت. اولاً که شما تقصیری نداشتید. این باید پدر و مادر اون بچه مواظبش می‌بودن. دوماً آدم که چیزی به کسی می‌ده دیگه ضامن عواقب خوب و بدش که نیست. تازه این یکی اینجور در اومد شاید بقیه که چیزی از من گرفتن آدمای خوبی باشن و کارای خوب بکنن. یکی از همینا که یه کلیه از من گرفته زندگی لوکس اروپایی رو ول کرده و رفته افریقا و داره به بچه‌های معلول جنگی و ایدزی کمک می‌کنه، خوب این کجاش بده؟ تازه من شرط کرده بودم که هر کسی که عضوی از من بگیره باید بجاش خودش هم تعهد بده که اگه اتفاقی براش افتاد همین کارو برا دیگران بکنه.»

«از یه میلیون آدم مگه یکی اینطور باشه. آدمای پیچیده‌تر از اونن که در ظاهر شون می‌بینی.»

«خوب پس توقع داشتی من از کجا اون بشناسم؟ تا اون روز ندیده بودمش باهم به بیمارستان آورده بودنمون. شانس‌اش بود.»

«حالا چه اتفاقی برات افتاد.»

«درحقیقت برامن یه اتفاق جزئی افتاده بود. سرصحنه خانم گفت که نونا کمی مزه‌ی کهنه‌گی می‌دن برو یه نون تازه بخر. دمپایی هامو پوشیدم و رفتم تا از نونوایی اونطرف خیابون نون بخرم که یه موتور سوار به سرعت اومد و بهم زد. بعد که به بیمارستان بُردنم، حالت سرگیچه و تهوع داشتم. یکی دو بارتوی آمبولانس استفراغ کردم. به بیمارستان که رسیدیم ازم عکس گرفتن و معلوم شد که ضربه‌ی مغزی شده‌ام. نگوهمین موتورسوار روهم که به من زده بود، گویا دسته موتور رفته بوده توی ریه‌اش و کارشو ساخته بود. حالش خیلی خراب بود. آورده بودنش به همون بیمارستان. بعد از چند ساعت وضع من خیلی خراب می‌شه و دکتر ازم قطع امید می‌کنن. بعد که پرونده‌ی پزشکی مو که

نگاه می‌کنم، می‌بینم که تولیست اهدا کننده‌ها هستم. تصمیم می‌گیرم که برادادن اعضای بدنم به‌مريضای ديگه، با زخم صحبت كنن. زخم هم خیلی راحت و سریع موافقت کرد و ریه‌ام رو هم به‌همین آقای موتور سوار که حالا قاتل شما هم شده دادن.»

«عجب!..»

«خوب حالا شما بگین که چه اتفاقی براتون افتاد.»

«منم چند روز پیش که می‌خواستم دخترمو به مدرسه ببرم یهو همین آقا با موتورش نزدیک بود دخترمو زیرکند. به‌اش اعتراض کردم و خواستم تا آرومتر از خیابون مدرسه، جایی که بچه‌ها رفت و آمد می‌کنن رد بشه. که به‌اش برخورد، موتورشو پارک کرد و اوامد سراغم. منم دست دخترمو گرفته بودم و قصد دعوا نداشتم. اما اون درحالی که به‌من بد و بیراه می‌گفت، دست توی جیبش کرد و چاقویی درآورد و یهو توی شکمم کرد.»

«جلو دخترت؟»

«آره.»

«خوب بعد چی شد؟»

«هیچی، همین جوری که دست دخترمو تودست داشتم، رو زمین زانو زدم. از دخترم خواستم تا بره تو مدرسه. دیگه نفهمیدم که رفت یا همونجا موند و افتادنمو نگاه کرد.»

«به‌همین راحتی؟»

«هم‌چین هم با بودن دخترم راحت نبود.»

«که اینطور.»

«بله حالا اگه شما به این آقاریه نمی‌دادین حالا بنده پیش دخترم بودم و به

جای من ایشون داشت با شما خوش و بش می کرد.»

«می گم پس چرا تا حالا نرفتی؟»

«حقیقت اش دل نمی کنم. دائم دور و برخونه می پلکم. تا دخترم آروم نگیره

نمی تونم برم.»

«از چی آروم بگیره؟»

«از اینکه به دوری ام عادت کنه و بدون من راحت بخوابه.»

«تو خودت چرا از اون موقع تا حالا نرفتی؟»

«حقیقت اش منم منتظرم ببینم که آخرین عضوم نصیب کی می شه و بعد

می رم.»

«آه، نگاه کن چه نور قشنگی!»

مارس ۰۹ روتردام

« مدرسه »

در اولین نگاه احساس کردم که می شناسمش. در میان آن همه پدر و مادری که توی حیاط مدرسه چشم به پنجره ها دوخته بودند، مرتب نگاهم به طرف او کشیده می شد. درحالی که پاکت سیگارش را باز می کرد، از آن دور اتفاقی نگاهی به من کرد و زود سرش را برگرداند. مثل آنکه برای مهمانی آمده باشد حسابی صورتش را تراشیده و پیراهن سفیدش را اتوکرده بود. اگرچه از من فاصله داشت، مطمئن بودم که بوی ادکلن ارزانی هم می داد. اما برای من چه فرقی می کرد. روز اول مدرسه بود و من هم پیراهن سرمه ای ام را که از همه نوتر بود پوشیده بودم.

حیاط پُر از اولیائی بود که بچه هایشان را به مدرسه آورده بودند. گروه گروه با هم گرم صحبت بودند. فقط من و او مثل غریبه هایی تنها ایستاده بودیم، شاید همین دلیل توجه ام به او شده بود. گاه بر می گشت و نگاهمان با هم تلاقی می کرد. خیلی نگاهش آشنا بود. این چشمها، این نگاه را قبلاً دیده بودم؟

صدای قهقهه های زنی که بافاصله ی کمی کنار من ایستاده بود توجه همه را به خود جلب می کرد. چند قدم به عقب رفتم تا از او که تمرکز رابه هم میریخت فاصله بگیرم. می خواستم پسر م را از پشت پنجره نگاه کنم تابینم روز اول مدرسه را چطوری شروع می کند.

توی کلاس خانم معلم کنارتخته سیاه ایستاده بود و داشت چیزهایی میگفت. پسر م ساکت نشسته بود و فقط می توانستم نیمُرخش را ببینم. بچه های دیگرشیطنت می کردند. اولین باری نبود که این مسئله آزار م می داد. همیشه همین طور بوده. ای کاش مثل بچه های دیگر کمی شلوغ بود و این قدر خجالتی و گوش بفرمان نبود. توی جمع غریبه هاساکت می نشیند و جیک نمیزند. توی سرش هم که بزنند سرش را بر نمی دارد. در این فکرها بودم که دور و برم خالی شده بود همه رفته بودند. او هم.

چند هفته ای گذشت و هرروز مثل همیشه همان آدمها، همان قهقهه های گوشخراش آن زن و همان چهره ها و همان انتظار و...

درحالی که اسم هیچکدام را نمی دانستم، همه را می شناختم. برای هر کدام نشانه ای را در نظر گرفته بودم. یکی را باکاپشن آلبالوئی اش و دیگری را با موی مش کرده اش و آنیکی را با دوچرخه زنانه اش و دیگری را با سگ سفید و پشمالویش و... او را هم با پیراهن سفیدش.

چهارشنبه بود و مثل هر چهارشنبه که خانم سرکار می رفت، من میایست
پسرم را از مدرسه بیاورم. مثل همیشه می رفتم و زیردرخت سیبی که برگ و
بارش ریخته بود می ایستادم. چند قدم آنطرفتر مردی ایستاده بود و سعی میکرد
تا در ورای باد پائیزی سیگارش را روشن کند. فندکش روشن نمی شد. به من
نگاهی کرد. سیگار را لای انگشتانم دید و با تبسمی بر لب بسویم آمد. هنوز به
من نرسیده بود که فندکم را از جیب درآوردم. بسویش دراز کردم. سیگارش را
روشن کرد و بانوک انگشت به عنوان تشکر روی دستم زد و همانجا کنارم
ایستاد. پُک عمیقی به سیگارش زد. درحالی که دودش را بیرون میداد
گفت: «آخه اینم کشور بود ما اومدیم اینجا».

«چطور؟»

«سال دوازده ماه باد و بارون و ابر.»

«کجایی هستی؟»

«من گُرد ترکیه ام. شما؟»

«ایرانی.»

«حیف نیست ایران را گذاشتی و اومدی اینجا؟»

«دیگه برا این حرفا دیر شده.»

«نه دیر نشده. ما داریم میریم کانادا.»

«جدی؟»

«بله. کارهامونو کردیم.»

«پس چرا بچه ها رو اینجا ثبت نام کردی؟»

«بچه ها فعلاً چند ماهی هستند. اول من میرم.»

«حالا چرا کانادا؟ اونجا هم که آب و هواش مثل اینجاست.»

«بله، حداقل آدم هاش سرد نیستن.»

زنگ مدرسه زده شد و با تبسمی از من جدا شد و جلوتر رفت. دقایقی بعد بچه ها بیرون آمدند. دو دختر با لباسهای یک رنگ و موهای بادقت بافته شده که روبانهای صورتی روشن روی سرشان زده بودند به سویش دویدند و درحالی که دست دخترکوچکتر را گرفت از آن دور با تبسمی از من خدا حافظی کرد و به سوی ماشین اش رفت.

از لابلای پدر و مادری که ایستاده بودند با نگاهم دنبال پسر می گشتم. مرد پیراهن سفید داشت با آن نگاههای آشنایش مرا می نگریست. تا نگاهش کردم سرش را برگرداند. چند هفته از سال تحصیلی گذشته بود و او هنوز پیراهن سفیدش را می پوشید. اتو کرده و تمیز. دلم می خواست جلو بروم و سر صحبت را باهاش باز کنم. اما هر روز آن مردگرد می آمد و با تعریف هایش از کانادا این فرصت را از من می گرفت. آنروز هوا ابری بود و باد سردی می وزید. با خودم گفتم این مردسردش نمی شه.

شنیده بودم که آدمهای چاق در مقابل سرما قوی ترند. اما من یک پلور هم روی پیراهنم پوشیده بودم. صبح خانمم گفته بود که بارانیم را بپوشم. ای کاش حرفش را گوش کرده بودم.

توی این فکرها بودم که یکی به شانه ام زد. مردگرد بود. مثل همیشه با گلایه از سرما شروع کرد تا به من بگوید که کارش دیگر قطعی شده، ماشین اش را فروخته، بلیطش را هم گرفته و پس فردا پرواز دارد. چه می توانستم بگویم بجز اینکه بگویم خوب بخیریت.

خانم خوش خنده با آن هیکل چاق و کوتاهش درحالی که موهایش را رنگ زده بود جلو آمد مرد گرد گفت: «خانم بنده.»

زن سرش را بعنوان سلام تکان داد و دستش را بسویم دراز کرد. چربی دستش کف دستم ماند. بی آنکه میلی به صحبت داشته باشد رو به شوهرش گفت: «وسایل منو از تو ماشین برداشتی؟»

«آره همه چیز رو برداشتم.»

زن از ما جدا شد و بسوی چند زنی که همیشه با آنها خش و بش میکرد رفت. دقایقی بعد صدای قهقهه هایش بلند شد. مرد گرد از همانجا به گردی چیزی به او گفت. زن‌ها همه خندیدند. مرد گرد رو به من گفت: «خدا رو شکر که مدتی از این قهقهه هاش راحت می شم.»

چیزی نگفتم. هفته ی بعد زنش را دیدم که آرایش نکرده و غمگین گوشه ای کز کرده بود. انگار قهقهه هایش را شوهرش با خود برده بود. مرد پیراهن سفید هم گوشه ی دیگری کز کرده بود و مثل همیشه سیگاری کشید.

از زمانیکه مرد گرد رفته بود کسی بامن حرف نزده بود. مرد پیراهن سفید حالا دیگر کاپشن طوسی کمرگی پوشیده بود. داشت پنجره کلاس را نگاه میکرد. کمی جلوتر رفتم و چند قدمی اش ایستادم. سرش را برگرداند و چیزی گفت. احساس کردم با من بود. جلوتر رفتم و پرسیدم: «چیزی گفتید؟»

سرش را بعنوان نه تکان داد. حالا مرا می دید. نمی شد نگاهش کنم. اما ازتوی شیشه پنجره مدرسه هم می توانستم او را بینم و هم زن گرد را که امروز با شلوار گرمکن آمده بود. از زمانی که شوهرش رفته بود کمتر به خودش میرسید. آرایش نمی کرد و بی حوصلگی از سر و رویش می ریخت. بچه ها دیگر روبان به سرشان نمی بستند.

پسرم گرم صحبت با پسرا غر اندام و رنگ پریده ای بیرون آمد. پسر بسوی مرد پیراهن سفید دوید. دستش را گرفت و با هم از حیاط مدرسه خارج شدند.

از پسر پرسیدم: «دوست گرفتی؟»

گفت: «نه فقط هم کلاسیمه.»

«اسمش چیه؟»

«عبداله.»

چند ماهی گذشت و دیگر برایم اهمیتی نداشت که مرد پیراهن سفید که دیگر فقط ژاکتی کهنه زیر کاپشنش می پوشید کیست و کجا او را دیده ام. اما می دیدم که دیگر ریشش را نمی زند و جلوچانه اش همه سفید شده. توی سرش هم دانه های سفید پیدا بود. به سن و سالش نمی آمد. روز اول که دیده بودمش نشان نمی داد که اینقدر سنش بالا باشد. شاید به خاطر اینکه ریشش را می زد. حالا زن گُرد موضوع من شده بود. که دوباره قهقهه هایش داشت بالا می گرفت. خنده هایش دیگر مرا آزار نمی داد، شاید به خاطر اندوه خاصی بود که بعد از رفتن شوهر در چهره اش می دیدم.

هفته ای بود که دیگر با پیژامه نمی آمد و به خودش میرسید. حدس زدم که خبریست. حتماً کارشان درست شده و به زودی رفتنی هستند. سر و وضع بچه ها اینطور نشان نمی داد. حتی سرشان را شانه نمی کردند. بعضی روزها میدیدم که در انتظار مادر گوشه حیاط کز می کردند. دیگر به موقع مادر دنبالشان نمی آمد. گاه می دیدم که زنهای دیگری آنها را باخود می برند. بخودم می گفتم شاید همسایه اند. شاید با هم قرار گذاشته اند که هر روز یا هفته یکی بچه ها را ببرد یا بیاورد. به من چه.

بیشتر از ماهی به آخر سال تحصیلی نمانده بود. ازدور دیدم که مرد پیراهن سفید گرم صحبت با کسی که من نمی دیدمش دارد می آید. از خم خیابان که گذشت دیدم که تنهاست.

هم چنان که می آمد با خوش صحبت می کرد. ازدست تکان دادن هایش به نظر میرسید که از این گوشی های جدید موبایل توی گوشش است. بی آنکه متوجه من شده باشد. آمد و به ماشینم تکیه داد. ازتوی آینه سمت راست صورتش را می دیدم. چیزی توی گوش هایش نبود. اما چرا با عصبانیت دستش را تکان می هد؟! با این بلندی حرف می زد؟ ازکنار ماشین جداشد و چند قدم آنطرفتر رفت. حالا دیگر از توی آینه داخل می تونستم بینمش. درحالی که با عصبانیت حرف می زد، با لگد به تنه درخت کنار پیاده روزد. لحظه ای به چشمهای خودم درآینه ماشین نگاه کردم. «تو با مردم چکار داری پسر؟»

از آن روز به بعد دیگر ندیدمش. زنش برای بردن عبدالله می آمد. با خودم گفتم حتماً سرکاررفته. زن گُرد باهمان اندوهی که درچهره آرایش کرده اش داشت، درحالی که دامن کوتاه حنائی و بلوز کاهوئی آستین کوتاهی پوشیده بود، دست در دست مردی که من او را تا حالا ندیده بودم، وارد حیاط مدرسه شدند. آنروز به پسر قول داده بودم که بعد از مدرسه به ساندویچی ببرمش. زنگ مدرسه زده شد باتفاق به ساندویچی رفتیم. توی محوطه رستوران داشتم ماشینم را پارک می کردم که چشمم به مرد بی خانمان و ژولیده ای باریش بلند افتاد. درحالی که با خودش حرف میزد روی سطل زباله ی آنجا خم شده بود و چیزهایی در میآورد و به دهان می برد. نگاهی به من کرد. نگاهش کردم. چشم هایش چقدر آشنا بود و پیراهن سفیدش از چرک سیاه شده بود.

«نقطه ی خاکستری»

از مانتوی نووگشادش فهمیدم که تازه برایش خریده اند. حتماً سهیلا خواهرم بی آنکه خودش را همراه ببرد، به بازار رفته و برایش خریده است. اما روسری نخ‌ی گلدارش چقدر بهش می‌آمد، بخصوص برگ‌های سبزی که توی زمینه‌ی قهوه‌ایش دورسرش پیچیده بود و انگار که شاخه‌هایش از داخل موهای سفیدش روئیده بود. هیچ‌وقت مادرم را با مانتو ندیده بودم. تازمانی که ایران بودم، یادمه که اگر خانه بود، همیشه یه پیراهن گشاد و ساده تنش می‌کرد و اگر هم بیرون می‌رفت چادر سیاهش را می‌پوشید.

از موقعی که از گیت فرودگاه بیرون آمد و به آغوشم کشید، تا خانه که آمدم، چشم از من بر نمی داشت و مرتب نگام می کرد. اشتیاقش برای دیدنم بعد از این همه سال دوری قابل درک بود. احساس می کردم از اینکه توی ماشین پشتم به اوست و نمی تواند صورتم را ببیند، احساس خوبی نداره. تا زهره که جلو پیش من نشسته بود، چیزی می گفت از اون پشت وسط حرفمان می پرید و انگار می خواست بگوید، دیگر بس است دختر، این همه سال باپسرم حرف زده ای، دیگر این چند روز را برای من بگذار. اما زهره به دل می گرفت و مثل همیشه که از کسی یا چیزی ناراحت می شود سرش را تکان می داد.

مادر عجله داشت تا زودتر به خانه برسیم و سوقاتی هایش که اغلب زرد چوبه و دارچین و فلفل سیاه و سماق و پسته و زعفران بود را در بیاورد. مرتب می پرسید: «کی می رسیم دیگه روله؟»*

از روزی که آمده بود، من عجله داشتم تا هر چه زودتر به گردش ببرمش و طبیعت زیبای هلند را نشانم بدهم. اما افسوس که هوای سرد و همیشه بارانی این فرصت را که سالها در انتظارش بودم به من نمی داد. هفته ی اولش که دائم باران بارید و باد وحشتناکی می وزید. توی خیلی از جاها درختهای بزرگ شکسته بودند و توی اخبار هم مرتب به مردم هشدار می دادند تا مواظب شکستن درختها باشند. چند روز قبل اش درخت بزرگی روی زنی که می خواسته تا بچه اش را به مدرسه برد افتاده بود، زن بیچاره در دم فوت کرده بود. مادرم می گفت که توی عمرش این جور طوفانی را ندیده. البته او می گفت طوفان. ما به این هوای سرد و بارونی و این بادهای خشمگین عادت داشتیم.

هر روز که از خواب بیدار می شد گله می کرد که دیشب را تا صبح از دست زوزه ی باد نخوابیده است.

بالاخره بعد از دو هفته سروکله‌ی آفتاب دلمرده‌ای از پس ابرها پیدا شد. یکشنبه بود و همه‌جا تعطیل. فرصت را از دست ندادیم. مادر را جمع و جور کردیم و درحالی که به زحمت راه می‌رفت. عصایش را دستش دادم و زیر بغلش را گرفتم تا به طرف ماشین برویم، بازویش را از دستم کشید و گفت: «خودم می‌تونم، تا هلند اومدم شما که کمک نکردین. با پای خودم اومدم.»

وقتی که سوار ماشین شدیم پرسید: «خوب حالا داریم کجا می‌ریم؟»
گفتم: «یه جای خوب.»

پرسید: «این جای خوب اسم نداره.»

دخترم گلبرگ که از برنامه‌ی ما اطلاع داشت، توسط حرفمان پرید و در حالی که داشت خرس پشمالویش را کنار شیشه‌ی ماشین می‌نشاند گفت:
«آمستردام.»

مادرم گفت: «من که نمی‌دونم کجاس روله. هر جور که خودتون می‌دونید.»
توی مسیر دائم سعی می‌کردم تا مناظر زیبای اطراف جاده مثل آسیاب‌های بادی و رودخانه‌های آرام و آبی و مزارع سرسبز و روستاهای کوچکی که در پس پرده‌ای از مه رقیق آرام گرفته بودند را به مادرم نشان بدهم، بلکه از دیدن آنها لذتی ببرد. اما او انگار اصلاً توجهی به آن مناظر نداشت. مرتب از پشت سر به من نگاه می‌کرد. بعد هم خیلی زود خوابش گرفت. زهره یواش گفت:
«این که همش خوابه. مثلن اومده دیدن ما؟!»

گفتم: «مگه نشنیدی که گفت شباً نمی‌خوابه.»

هنوز به آمستردام نرسیده بودیم که باران دوباره بطور وحشتناکی باریدن گرفت. وارد مرکز شهر که شدیم. ماشین را پارک کردم و پیاده توی خیابون به

طرف اسکله توریستی به راه افتادیم. به آنجا که رسیدیم باد سردی از سوی دریا می وزید و گونه هایمان را انگار تیغ می کشید. به اتفاق عده ای توریست دیگر سوار قایق های بلندچوبی باسقف های شیشه ای شدیم و ساعتی را توی خیابانهای آبی آمستردام گشت زدیم. مادرم بادیدن مردمی که بادوچرخه از خیابون میگذشتن می گفت: «توی این بارون و این سرما چه وقت دوچرخه سواریه.»

زهرة که منتظر بود تا از هر فرصتی به مادرم نیشی بزند گفت: «این مردم دوچرخه سواری نمی کنن، یا سرکارشون می رن و یا از سرکار میان.»

«این همه ماشین، خوب چرا با ماشین نمی رن؟»

زهرة دوباره با تمسخری گفت: «اگه اینکارو بکنن که اینجا هم می شه تهرون:»

به زهرة چشم غره ای رفتم و اخمهایش را توی هم کرد و مادرم هم چیزی نگفت. از روی پل قدیمی ای که خواستیم بگذریم، زن بلوندی درحالی که دامن کوتاه چرمی ای پوشیده بود با دوچرخه به سرعت از کنار مادرم رد شد و مادرم خودش را عقب کشید و با عصبانیت گفت: «تورو خدا نیگا کن این گیس بریده با این یه وجب دامنش نزدیک بود منو له کنه.»

توی خیابون دیگه راه رفتن بی خود بود. مادرم مرتب از سرما اعتراض می کرد. هوس جای داغی کرده بود. هرچه راه رفتیم کافه ای مناسبی ندیدم تا دقایقی توقف کنیم. چند بار به اشتباهی وارد بارهای مشروب فروشی شدیم که عده ای نشسته بودند و لیوان های بزرگ آبجو را بالا می کشیدند. خیلی زود بیرون می زدیم. تا مادرم که آدم نمازخوان و با دینی بود به اش برنخورد. داشتیم حسابی خیس می شدیم. سر پیچ خیابان دم یک ساختمان قدیمی چند نفر درحالی که هر کدام لیوانی چای دردست داشتن، گرم صحبت ایستاده بودند و

سیگار می کشیدن. خوب که پوستهای دم درو نگاه کردم دیدم که یک نمایشگاه نقاشی بود و ورود برای همه آزاد بود. دم درش که ایستادیم هوای گرم بخاری اش که به بیرون می اومد به صور تمان خورد. به بقیه گفتم: «جای خویه بریم داخل».

زهره خندید از پشت سر به قیافه ی مادرم اشاره کرد و گفت: «نمایشگاه؟! اونم با...؟!»

گفتم: «آره مگه چیه؟ حداقل یه چای گرم و مجانی می خوریم». زهره با عصبانیت خودش را کنار دیوار کشید و دستایش را روی سینه قفل کرد و گفت: «من چای نمی خورم، اینجا می مونم شما با مادر هُتر شناست برید». گفتم: «زهره جون این حرفا چیه. یه چند دقیقه می ریم تو، گرم مون که شد میایم بیرون».

زهره گفت: «آخه مگه جا قحطیه که بریم اینجا؟» گفتم: «مگه نمی بینی که مادرم خسته شده، سردشه، چای می خواد؟» بالاخره ساکت شد و باهم داخل گالری شدیم. مادرم هم با عصایش پشت سر مان آرام آرام آمد.

وارد سالن که شدیم، نگاهی به دور و بر کردیم و یک راست به سوی وسایل چای و قهوه ای که گوشه ی سالن روی میزی با رویه ابریشم قرمز چیده بودن رفتیم. زهره که از حضور مادر باما خجالت می کشید، سعی می کرد از ما فاصله بگیرد. لیوانی چایی برای مادرم ریختم و ازش خواستم تا روی مبل سبز رنگ و گردی که وسط گالری بود بنشیند تا من و زهره دوری بزنیم. درحقیقت می خواستم تا دور از چشم مادرم با زهره صحبت کنم. که اینقدر با مادرم لُج نکنه. مادر بی هیچ اعتراضی نشست و عصایش را کنار زانوش تکیه

داد و با دست به ما اشاره کرد و گفت: «باشه برین».

من و زهره راه افتادیم. گلبرگ هم آرام آرام پشت سرمان میآمد. بی آنکه چیزی از آن تابلوهای مدرن که همه فقط دایره و مربع‌های رنگی بودند بفهمیم، هرساله سالن گالری را دور زدیم. وقتی به سالن اول برگشتیم زهره با خنده‌ای گفت: «مادرت کو؟»

به مبل سبز نگاه کردم، مادرم نبود. نگران شدم. دستپاچه توی سالن‌ها دنبال مادرم گشتم. جمعیت از هول و هراسی که در چهره‌ی من بود مشکوک به من نگاه می‌کردن. توی سالن از پشت شانه‌ی چند زن بلوند، روسری مادرم را دیدم. جلورفتم، دیدم درحالی که به عصاش تکیه داده، انگشت حیرت به دهن خیره به تابلوی مقابلش ایستاده. بی آنکه به موضوع تابلو توجه کنم باکمی عصبانیت بازیش را گرفتم و گفتم: «مادر اینجا چکار می‌کنی؟ آخه تو از این تابلو هاچی می‌فهمی؟ نزدیک بود گم‌ات کنیم ها».

مادرم درحالی که هم‌چنان به تابلو خیره شده بود و بی آنکه مرا نگاه کند گفت: «روله، داشتم به خودم نگاه می‌کردم».

«به خودت؟!»

صدای زهره را شنیدم که همراه با من متعجب تکرار کرد: «به خودت؟»

«آره همه ی که سه م» به وسط تابلو اشاره کرد و ادامه داد: «این منم، این نقطه‌ی خاکستری را می‌گم، که توی این دنیای ظلمات گیر افتاده، تک و تنها».

لحظه‌ای مکث کرد، طوری که انگار می‌خواد نفس تازه کنه؛ بعد گفت:

«موندم که این سیاهی چطور تا حالا لم نکرده!».

به تابلو نگاه کردم. زمینه‌ی تابلو تماماً سیاه بود و فقط نقطه خاکستری‌ای را وسطش کشیده بودند.

دسامبر ۰۶

دن هاخ

* روله = فرزنلم

از همین قلم:

سیکل (مجموعه قصه)

تو راست می گفتی پدر (رمان)

گلیم عشق (رمان)

همه رنگها (کتاب کودک) هلند - ایران

منتشر می شود:

و نوسی در غبار (رمان)

در این پیچ و تاب (شعر)

داستان روزبه (رمان)

ایمیل نویسنده: hmirteymori@gmail.com

